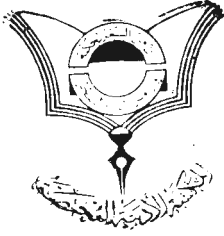


بخشی از دیوان

استاد محمد علی ناصح

رئیس انجمن ادبی ایران





بخشی از دیوان

استاد محمد علی ناصح

رئیس انجمن ادبی ایران

مشتمل بر ترجمه حال و برخی چکامه ها و غزلیات و مثنویها و رباعیات

بخط نستعلیق حسین مظلوم، کی فر.





نمونه‌هایی از شعر و نثر استادناصح بزبان پارسی و تازی  
بخط شکسته نستعلیق و نسخ



أيها الأستاذ الفاضل

بلغنى ، اطال الله بقاء الأستاذ ، كتابك الكريم ، فتحته عنى منها على جنة النعيم ، فقرأت <sup>بكل كلمة</sup> في كل سطر من الفصاحة ، ووجدت في كل سطر درساً من البلاغة ، لله دمتك ، لافض فوق ولا <sup>مثل</sup> عشرك .

فالحق ، والحق أقول ، ما اظن قراع ابناء هذا العصر الذى خفض الفاضل ورفع الجاهل ، نصب الناقد علماً واطهره على الكامل . ساعة باتيان هذه النواذر والنكات ، وكلمة <sup>بإدع</sup> هذه المعاني والعبارة ، وكيف لا ، والحال هذه ، أفلت في محافلنا نجوم الفضل ، وغربت في انديتنا شموس الأدب ، وغربت السنة القائلين بالقول الفصل ، <sup>ع</sup> والكر الجاهل قضا ونجم ومضوا بيلهم ، فالادب قد تزعزعت دعائمه وتقوضت اركانها ، <sup>نطس</sup> وبنائه وهوت جدمانه ، واذا الفيت من بقاياهم شر ذمته ، <sup>عشمة</sup> ما ماتهم يعيشون <sup>لمترين</sup> والفقراء ، ويقضون الايام بالبأساء والضراء ، مخوفين بالزنايا والنواب ، آئين من ادراك المنى والترغاب ، والأغنياء الاغنياء يسبحون على الثرى مطرف الثراء ، متمتعين من حمر النعم وكرامها ، ظافرين من دنياهم ، <sup>بمعا</sup> فليس لهم من سؤال الاوال البغية ، وفاز بالبنية ، وأشدك ، ايها الأديب الباع ،

ما قال الحيرى في مدح الدينار ، فاسمع فاته من بدائع الأشعار  
كم أمر به استتبت امرته      ومترف لولاه دامت حسرتة  
وجيش هم هزمته كرتة      وبدرتتم انزلته بدرته

نعم حيث يقف اهل الفضل ميل الدهر الى اللئام عن الكرام، ورغبة ابناء الزمان  
 في الظاهر طلبا للظاهر، وانهم لا يحصلون على طائل، تركوا من اوله العلم بمغزله <sup>وفصوله</sup>  
 ملازمة القسط والرياع، لعلمهم بان الادب عند المحمل من سقط الماع  
 امانت، صديق الجليل، فكالتود الشاخي، والعلم الراخي، لا تقبله الرياح العوا<sup>صف</sup>  
 ويخدر منه السيل الجارف، او بحر خيم تطفوا الامواج فوق وجهه، ولا تصل الى <sup>غور</sup>  
 وترجع منه القهقري حين جهدها الجهد، وضل السعي والوكد، تمر بك الحواد<sup>ث</sup>  
 ولا تحل عري رباطه جاشك، وتفتر من قد امك ناكسات على اعقابها  
 بشدة بأسك، ولازلت قائما بخدمة الادب، حلس ظهر الشعر، وعاليا صهوا<sup>لنثر</sup>  
 لا ينزعك ريب الزمان البغيض، عن نثر النثر وقرض القريض، فانت اليوم <sup>الحمد لله</sup>  
 في مضمار الفصاحة، بطل لا يشق عباءة الشيطان، وفارس لا يباريه الفرسا<sup>رب</sup>  
 وخصصك الله بفضله منا، اهل البيان، بقرحة تصيد شوارب الكلمات،  
 غريزة تسرد الحديث وتأتي آيات بينات، فاجتهد في الحمد والشكر، واعتم في  
 هذه الفانية، بقاء الذكر، فصيت فضلك المذكور لا ينسبه تعاقب الملون، وكتا<sup>ب</sup>  
 عليك المنشور لا يطويه توالي الجديدين.

واليك، ايها الحبر الالهي، ما نظمه شاكر انفتك، وذاكرا خحك، مع معرفتي  
 بان قريحتي الجاهدة ما سمحت بمعنى دقيق ولفظ بدع، وما لباني خاطر الفاتر  
 بما حادة القول تلبدة المطع، فخذ ما يسر لي واعف عما تعذر علي

كتاب قداني وشفي هوي  
 وفيه دلالات الاعجاز لكن  
 ونظمت فائق دماً يتما  
 نرفت الى الفحول نبات فكر  
 رايت صحائف الاعجاز تطوى  
 ويلق الحين كل الناس حيناً  
 وقيت الدهر من يري المنون  
 وغض الله جن الدهر عن

ايها وزاد في شرفاً وفخراً  
 سحرت به عقول القوم سحراً  
 وحال طبعك الفياض مجراً  
 عندى، والنفوس خضن مهراً  
 ويسر ذكرك المشهور نسراً  
 وتخلد مع بقاء الدهر ذكراً  
 بقيت ملاذاً لاهل الفضل طراً  
 به سديت حال العلم قدماً

\*\*\*

ربا في الدهر بانه ليله  
 وصار هومي خالكا ليله  
 لكن يلقى الصبر نفس الكتيب  
 اذما ابي باصاح عز النقي

واعضد الامر وضا لجمال  
 امراسها نطبت بصم لجمال  
 فاحمد الله على كل حال  
 في نعمة حيزت بذل السوال  
 كتابه الفضا الى تيم العف

\*\*\*

س وخصر محمد در مسير  
 تركه زهره سيبه به  
 آتش نذر غم زهره با روزگار  
 نيت سحر از جگر مي جز زهره فريد  
 در حرم از حرمه زلفه رسته

ما غوى شراره نار گلشن شکر  
 هر که در آن سر بویان من آید کن  
 بچه نغمه زلفه زهره با روزگار  
 هر که در آن سر بویان من آید کن  
 جان گلشن از نغمه زلفه رسته



آن بدست آمد در آن رخ بویست  
 بس که در آن رخ زنده بخت  
 منم که در این دنیا بختی که در آن  
 گوشت که گوشت زنده بختی که در آن  
 زنده بختی که گوشت که گوشت  
 عین عین که گوشت که گوشت

ز جگر من سر زنده بختی که در آن  
 جگر من سر زنده بختی که در آن  
 جگر من سر زنده بختی که در آن  
 جگر من سر زنده بختی که در آن  
 جگر من سر زنده بختی که در آن  
 جگر من سر زنده بختی که در آن

\*\*\*

که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه

گویی که در آن رخ بویست  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه  
 که به هر روزی که گذرد با نغمه  
 در آن که گذرد با نغمه

ترجمہ حال



سخنی چند درباره استاد محمد علی ناصح  
رئیس انجمن ادبی ایران

آن راهسروم نقش هستی سنا چشم از همه بسته دل بجان داده  
لرزان پی و پازره برون نهاده در هر قدمی خاسته و افتاده

چندین سال پیش روزی در محضر استاد فقید بهمنیار در کلاس دکتری  
زبان و ادبیات فارسی سخن از ترجمه بیان آمد . استاد فرمودند : شاید  
ندانید که نمونه بی از بهترین نثرهای شیو اورسای فارسی کتاب سیره جلالا  
است که اخیراً ترجمان دانشمند ادیب حضرت ناصح با کمال امانت و نهایت  
دقت از عربی ترجمه کرده اند . خواندن این ترجمه فصیح و بلیغ را بشما توصیه  
میکنم ، تا شرف در آن بنگرید و هنر ترجمه را از مطالعه آن نیکت بیاموزید  
و بدشواریهایی این کار خطیر پی برید .

این گونه داوری مرحوم استاد بهمنیار درباره استاد محمد علی ناصح ما را  
از بزرگی مقام علمیشان آگاه کرد زیرا استاد فقید از زمره مردمانی نبود  
که بهیوده زبان بتایش کسی میگشایند . از خوشبختی طلعم یار شد ، و

با پمردی یکی از دوستان مهربان با انجمن ادبی ایران که در دو تشریحی استاد  
ناصح و بریاست ایشان تشکیل می‌شود راه یافتیم و تاکنون شانزده سالست  
که در این محفل دانش قدم بسرشوق مینهم و بقدر استعداد از غرمن فضل  
استاد خوشه چینی می‌کنم .

انجمن ادبی ایران قریب بیست سال پیش بهمت استادناصح و تنی  
چند از یاران وفادار او که هیأت مؤسس را تشکیل میدادند رسمیت یافت  
و ثبت رسید از آنگاه تاکنون بدون وقفه و تعطیل هر هفته عصر سه شنبه جلسه رسمی  
انجمن ادبی ایران در منزل استادناصح که جایگاه همیگی انجمن است برای بحث  
و انتقاد ادبی انعقاد مییابد و گروهی از نخبه شاعران و سخنوران بنام معاصر  
در آن شرکت میجویند و آثار خود را بحکمت انتقادی آزمایشند تا سره از ناسره  
باز شناخته آید .

نام استادناصح بانام انجمن ادبی ایران همیشه ملازمت دارد . چه  
عنایت و بهمت این مرد بزرگوار است که از نظر مادی و معنوی کافل نیازمندیها  
انجمن میباشد استاد برای پیشرفت کارهای علمی ادبی و افزودن بردانش و پیش  
اعضای انجمن که همه بشاگردی او سرفرازند از آغاز رسمی شدن انجمن سلیقه  
کلاسهای درس بهمت گماشتند و از استادانی مانند استاد دانشمند دانشگاه تهران

حضرت مشکوٰه و استاد سروش برای تدریس تفسیر قرآن و زبان فرانسه دعوت کردند. خود نیز تدریس فن ترجمه از عربی به فارسی را بر عهده گرفتند و سالیانی چند از حاصل تجارب گرانهاشان دانشجویان را بهره مند ساختند. از پنج سال پیش هم تدریس متون ادبی فارسی را در کلاسهای ضمیمه انجمن آغاز کرده اند و با مهارت و دقتی که خاص ایشانست تاکنون چندین اثر معتبر فارسی از قبیل تاریخ بهیقی و کلیات شیخ و دیوان خواجه راکمه بکلمه بابیانی رسا بشاگردان انجمن آموخته اند و اینک هم دیوان ناصر خسرو را تدریس میفرمایند.

اعتقاد استاد اینست که اعضای انجمن باید دو گروه باشند مفید و مستفید. باین نظر بلند هر چه خود اندوخته اند بیدریغ بمتفیدان می بخشند و همواره بیاران انجمن اندر زمیدهند که از مطالعه آثار استادان سخن پارسی غفلت نوزید از نصیحتان بزرگان این سخنگویی بیاموزید بدانش خود اکتفا نکنید از سرمایه اند سود بسیار توان برد، ز آب خرد ماهی خرد خیزد، جو بیار طبع خود را بدریای تجرید گویندگان بزرگ و سخنوران سترک بیونید و تا پایان دست از طلب بازدارید تا بنزله مقصود برسید. استاد در یکی از قطعه های شیوای خود همین مطلب را با تضمین یکی از آیات کلام مجید چنین منظم آورده اند:

فضل اگر حاصل شدی برینج دانش بی  
خوای چون بو علی خود را بکلمت هر کسی

لیک از ان پونید کمتر در طریق کسب علم      کاندین ه دید باید سختی و محنت بسی  
 گوهرانش نیفتد مرد را آسان بدست      لم تکنوا بالغیه الا بشق الانفس  
 ای جوان اکنون که بخت یار دولت بهرست      راه دانش پوی تازین ه با کم دل ری  
 شیوه استاد در تصحیح آثار گویندگان چنین است که شاعر اثر خود را .

بیت به بیت در انجمن بر میخواند و استاد گوش فرامیدارند و در هر بیت بدیده  
 انتقاد میکنند، گویا خاطر استاد موی می شکافد و در سخن سخن و نقد کلام  
 مینماید. گاه با درگون ساختن نسج سخن بگفتار گوینده رونقی سکرف می بخشد  
 و گاه با تغییر یک کلمه شعر از زمین بروج آسمان میرد، اعضای صاحب نظر  
 انجمن نیز در انتقاد شرکت میجویند و عقیده خود را بر استاد عرضه میدارند  
 و اگر بموقع باشد پذیرفته میشود .

استاد در انتقاد همواره جانب اعتدال امری میدارند نه چندان سختگوشی  
 میکنند که گویندگان نوریسیده نومیثونند و نه چندان آسان میگیرند که شاعران  
 ورزیده مغرور گردند. استاد بر این عقیده اند که چون کمال بتدریج حاصل میشود  
 پس بشاعران جوان باید فرصت داد تا کم کم از نقایص کاسته و بنیادش انتقاد  
 خوکنند چه بقول شیخ " مسکلم را تا عیب نگیرند بلاغتش نیفزاید، اینست  
 که همه انتقاد استاد را بجان دل می پذیرند و بر سر و چشم می نهند .

استاد بخلاف شیوه اهل زمان هیچگاه کوهش با تیسایش بیجا نمی کنند و اگر از اتفاق در انجمن اثری خوانده شود که اصلاح پذیر نباشد استاد سکوت میکنند و در پایان بشاعر میفرمایند آثار فصحاء بیشتر بخوانید تا رفته رفته کار درست شود گاهی هم این بیت سخنور نامی نظامی گنجوی را در هنگام انعقاد خطاب بشاعر بر زبان میرانند :

هر چه درین پرده نشانت دهند گزنتانی به از آنت دهند

اعضای انجمن همه استاد ابراستی دوست دارند چه این مرد بزرگت با همه بر طهر و عنایت و کمر آینه تابناک دلش زنگت کدورت می پذیرد .

استاد در آزادی و وارستگی کم نظیر و با آن همه فضائل اخلاقی و علمی چون دریا آرام و چون کوه در اعتقاد برستی و درستی استوارند و با انتغای طبعی که خاص ایشانست هرگز دیده نشده است که بر منصب و جاهی حد برند . خیر و سعادت همه را خوانند چنانکه در یکی از غزلهای شیوای خود میفرمایند :

ریخ خود خواستن راحت یاران حبتن فکر انجام من در س نخستین نیست  
درینا که هیچ خم مقررات استخامی و پیشمی برخی از مدعیان دانش نگذاشت که  
دانشگاه بتواند از استاد در کار تعلیم استفاده کند .

بیشتر اوقات استاد بمطالعه صرف میشود و علاوه بر ترجمه سیره جلالی که شاهکار  
در عالم شرفارسی است کتابی را که یکی از مورخان فرانسوی در شرح احوال



صلاح الدین الیوبی نوشته در دست ترجمه دارند که امید است روزی بپایان  
 برسد و پرده از جمال دلاویز بکشاید و شیفتگان شریفی فارسی را مژده وصل دهد .  
 درباره ارزش ادبی و فصاحت و بلاغت سخن استاد همین بس که بیت سال  
 پیش استاد علامه مرحوم قزوینی و استاد دانشمند فقید مرحوم بهمنیار بمناسبت  
 انتشار ترجمه سیره جلالی با استاد محمد علی ناصح تبرکت گفتند و رنج جانگاہ و کما  
 در ترجمه این شاهکار شرفتی عربی بفارسی شایان قدر شناسی دانستند .  
 شورای عالی فرهنگ تبرجان دانشمند عالیترین نشان علمی یعنی نشان درجه  
 اول فرهنگ اهدا کرد که گویا تا آن زمان جزکت تن از ایرانیان یا یکی از خاور  
 شناسان بدریافت آن سرفراز نشده بود . این نشان را در جشن باسکوهی که  
 بدعوت شادروان بامداد رئیس پیشین انجمن ادبی ایران در تالار موزه ایران  
 باستان برگزار شد با استاد اهدا کردند . در این جشن گروهی از استادان دانشگاه  
 و شاعران نامی و اعضای انجمن ادبی ایران شرکت جستند . جشن با نطق عارفان  
 مرحوم بامداد آغاز شد سپس شاعران اشعاری را که در ستایش از مقام تقوی  
 و دانش حضرت ناصح سروده بودند بر خواندند و در پایان بدست جناب  
 آقای مظفری که در آنسه آموزی برایشان حق تعلیم داشتند در میان شور و  
 هیجان و لطف و صفائی که تاکنون در دیگر جشنها دیده نشده است نشان درجه اول

فرهنگ زیب پکیرتاد شد . یکی از یاران ما نخبمن شاعر شیرین سخن آقامی عباس  
شهری بدین مناسبت بر بدیهه در همان مجلس قطعه ای سرود که اینک دو سبیه  
از آن نقل میشود :

سخن سنج ، ناصح استاد      دولت ما نشان علمی داد  
دادن این نشان که کاری نیت      بهر استاد افتخاری نیت  
افتخار نشان با ستادست      ز آنکه اتاد با سخن شادست

استاد در ترجمه سیره جلالی با رعایت کمال امانت توانسته اند شرح مسجع عربی را  
بقالب شروان فارسی بریزند و تا آنجا که دانسته لغات این زبان گسترش دارد  
در برابر سجعهای عربی سجع فارسی بیاورند . جمله مادر عین سادگی بزپوری از  
صنایع آراسته است و خاتمه استاد سعدی و ارباب رانی ترا که سهل و ممتنع است  
نقش می بندد . سجعها بیشتر از دو قرینه تجاوز نمی کند و بنای آنها بر کلمات  
فارسی است . گاهی هم شربدون هیچ پیرایه در نهایت سادگی و ایجاز با  
جمله های کوتاه آغاز میشود و تا پایان بر همین منوال مداومت میکند مانند  
این عبارات :

باری ضیاء الملکت ... که وی راد و دمانی شریف و گوهری کهنه  
خونی ستوده و دستی گشاده بود مرا حکایت کرد که خود در آن حادثه بآب

انگنم و با شاشا آشنا بودم در آب فرو رفتم و مگر نزدیک شدم، آنگاه که در دل آب بخودانه دست و پائی میزدم کودکی برمشکت پر باد نشسته دیدم دست فرابردم تا وی را غرقه کردم و مشکت بتانم، دریافت و مرا گفت اگر خلاص خویش خواهی و مگر من بخوبی ترانیز بر نشانم و بسا حل رسانم. سخنش پذیرفتم و هر دو سلامت برکنار آمدیم ازان پس چون خواستم که احسان وی را پاداشی نیکو دهم با اینکه نجات یافته گان ازان بلاى بی امان اندکی بیش نبودند وی اهر چه بیشتر جستم کمتر یافتم ..

یا این عبارت که در پایان کار و خاتمه روزگار سلطان جلال الدین آمده است: «بهنگام بازگشت بمیافارقین هلاک شهریار را یقین دانستم و از حیات نیز برگشتم و تقدیر را بر نجات خویش تلاطم کردم و نفسی سرد از سرد بر آوردم و گفتم: کاشکی پروردگار محمد بنی محمد نشی را نیا فریدی تا چشم من چنین روز بندیدی، و اگر در اجل تدبیر و جلیتی و دفع مگر او سلیتی بودی هر آینه وی را در عمر خویش سهم و شریکت گردانیدی و بیشتر بهره بونی بخشیدی و چون بدیم که زمام اختیار از دست آدمی بیرون و تغییر حکم قضا از قدرت بشر افزون باشد بادی سوخته و چشمی گریان گویم:

پس از تو پادشاهان گشت عالمگیر  
بهم برآمد کار جهان و اهل جهان

حدیث فتنه دشوار شد باز در خلق و گو تو بودی دشوار ناشدی آسان  
هنر استاد درین ترجمه وقتی آشکار تر میشود که بدانیم اشعار عربی متن  
کتاب را بشعر پارسی در آورده و در کارگاه اندیشه پر نیانی هفت رنگت  
از سخن نگارین بنظم و نثر ساخته و پرداخته اند .

در باره مقام استاد و شعر پارسی نگارنده را آن حد نیست که سخنی گوید زیرا  
شاگرد نمیتواند استاد را چنانکه باید بشناسد بنا بر این آنچه گفته آید بر اندازه فهم و دقت  
خویش است نه شایسته مقام بلند ایشان .

استاد انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی را نیک میسرانید  
و بالطف طبع و قریحه خداداد مضامین بکر را در قالب الفاظ سنجیده میسرانید  
در آثارشان نشانی از تقلید دیده نمیشود . سخن در کمال ایجاز است اما نه ایجاز مجمل  
بلکه آنگونه ایجاز که درست و راست معانی را میسرانند و کاهش و افزایش یک کلمه را  
هم بر نمی تابد بیجان از کلام استاد بوی سخن بزرگان شعر و ادب بشام جان میرسد  
تشبیهات زیبا و استعارات دلپسند و جمله ها دور از تعقید معنوی و لفظی است  
جامه لفظ بر قامت معنی راست و هنر گوینده سخن سنج از خلال هر بیت آشکار است  
صنایع بدیعی چنان بی تکلف بکار می رود که خواننده سخن شناس در گفتن میماند  
و انصاف را گواهی میدهد که سخن استاد تالی کلام بزرگان شعر و ادب پارسی است

که جان از گفتارشان بوجد می آید .

استاد اعتقاد نیست که سخن را باید بحال فصاحت و بلاغت آراست  
چو کم گونی و پاکیزه گونی به از درازسخنی و یا وده سرائی . بارها این بیت حکیم نظامی  
را بیاران باند ز فرموده اند

یکدسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه خوشتر

غزلهای استاد ترو لطیف و حاوی مضامین دلاویز عاشقانه است .  
گاه سخن از عشق ظاهری میرود که دل میفرساید و گاه از عشق مبدأ عالم وجود که جان  
می پرورد شیوه مطلوبشان در غزل سرائی و قصیده پردازی همان شیوه است  
که در سبک شناسی بنام سبک عراقی اشتهار یافته غزلهای استاد میتوان نمونه بهترین  
غزلهای سبک عراقی دانست که در آن بچاکبکدشی معانی تازه انگیخته و سخن را از تاثیر  
سبک هندی که آثار گروهبی از شاعران معاصر افر گرفته است محفوظ داشته اند  
استاد سبک هندی را شایسته زبان فصیح فارسی نمیدانند و معتقدند که این  
دورانیشی با شعر ارجانب تباهی میکشد و حاصل این شیوه ابهام معنی و ابتذال الفاظ  
است . قصاید استاد یاد قصیده های انوری و جمال الدین اصفهانی را در دلها تازه  
میکند و نشان میدهد که قصاید سبک عراقی کم از سبک خراسانی نیست .  
کلمات روان و معانی دل فریب و نغز است و الفاظ علاوه بر آینه داری معانی

بمد و ضایع بدی که بی تکلف بکار زفته است سکوپی دیگر می یابد  
 معانی فلسفی و اندرزهای حکیمانه و بیتهای و مصرعهای که میتوان مانند مثل سائر،  
 بکار برد در شعر استاد زیاد دیده میشود در قصائد استاد سخنی بدح گفته نمیشود جز  
 آنکه گاه گاه بسائقه ایمان بدح گستری و شناگری خاندان رسالت پرداخته اند  
 و دشنوی هم نوآوری کرده و با درج مضامین تازه در قالبهای کهن بسخن همان ذوقی  
 را بخشیده اند که صاحبان سلیقه مستقیم در بوستان سعدی میتوانند نیافت .  
 حسن ختام را مناسبتر دانست که برخی از شرح احوال استاد را چنانکه در یادداشتها  
 پراکنده ایشان آمده است در اینجا بیاورد :

، ، ولادت این بنده محمد علی ناصح فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر  
 اصفهانی در دهم ذی القعدة سال هزار و سیصد و شانزده هجری قمری در  
 تهران اتفاق افتاد از هفت سالگی بدستان رنم و در سن چهارده اندکی پس از  
 وفات پدر گواهی نامه تحصیلات شش ساله ابتدائی را گرفتیم و قریب سه سال بعد  
 از آن نیز معلومات دوره اول متوسطه را آموختم . در این هنگام بیشتر ثروت  
 پدر بتاراج حوالت رفت و اندکی که باقی بود از تهیه قوت روزانه افزون نیامد  
 و من بنده هم که بسفارش پدر خلد ایشان و هم بسائقه ذوق فطری بشیرت معلومات  
 خود شوقی وافر داشتم ناچار در مرحله توقف ماندم و قدمی فراتر ننهادم .

در نیمه دوم سال هزار و سیصد و شصت و ششمی بخدمت وزارت فرهنگ پذیرفته شدم. و در سال بعد عضویت انجمن ادبی که در تالار دارالفنون بریاست شادروان حسین سمعی ادیب السلطنه حضور جمعی از مشاهیر و معارف پاتخت تسکین یافت اختیار یافتیم. درین انجمن انتقاد و خورده گیری مرسوم و معمول بود و این خود باعث تعلیم متبذیان و تذکار نتهیان میگشت. از همین وقت که در وضع معاش گشایشی مشهود آمد در موقع فراغ بفرار گرفتن معلومات کامل ادبی پرداختم و در زمانی علوم معانی بیان بدیع نقد الشعر عروض قافیه صرف نحو منطق فلسفه نظری حکمت علمی علم اجتماع فقه و اصول را در نزد استاد یگانه فن رحم الله الماضین و اطال بقاء الغابریین سپایان رساندم و هم در این هنگام بمطالعه کتب تاریخ و علم اجتماع و سرودن شعر شبویه استاد اسلف و نظر در دیوانها و رسائل و نشر فصیحای پارسی و عربی پرداختم و در خلال این احوال بتعلم زبان فرانسه نیز مشغول بودم. باری از سخت سگر دارم و از روزگاری هم، که وزارت فرهنگ از تشویق این بنده دریغ نداشت و رهی رانیشان درجه سوم و دوم علمی مفتخر گردید و برای اكمال غایت و اتمام موهبت در سال ۱۳۲۶ شمسی اعطای نشان درجه اول فرهنگت را فریدم و مراحم پیشین ساخت انجمن ادبی ایران نیز با حضور بزرگان دانش و ادب در تالار موزه ایران باستان

جشنی آراست و دوستان ادب نیز در آن محفل انس قصائدی سرودند و  
بلطف خاص خود این خدمتگزار را ستودند .

اما از آثار بنده آنچه مطبع رسیده است :

۱- ترجمه اندرز ابن سعید ، با ترجمه اشعار عربی آن بنظم پارسی  
۲- ترجمه سیره جلال الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین  
نورالدین محمد زیدری نسوی رئیس دیوان انشای سلطان جلال الدین  
خوارزمشاه و این اثر در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۲۴ شمسی برابر با هجدهم  
جمادی الاولی ۱۳۶۴ هجری قمری در تهران مطبع رسیده است .

دقایق شیوایی زبان و لطف سجع رعایت و ابیات عربی در همه موارد گاه  
بگاہ نثر تازی بنظم پارسی ترجمه شده است و استاد شادروان دکتر سید ولی الله  
نصرو استاد احمد بهمنیار و علامه محمد فروینی بر آن تقریظ نوشته و بنده را  
پاسگزار فرمودند .

۳- اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار در روزنامه امید موقعی که  
مرحوم سید کاظم سرکشیت زاده اتحادیدیر آن بوده اند درج شده است .

۴- مقداری از غزلیات و قصائد مندرج در مجله ارمنان و بعضی جزایر و مجلات

۵- شرح حال خاقانی و صاحب بن عباد مندرج در مجله ارمنان



- ۶- دیوان ابوالفرج رونی با تصحیح و تحشیه بوسیله اداره مجله ارمنان  
 ۷- دیوان کامل ادیب صابر ترمدی با تصحیح اشعار و تحشیه و تعلیق و امعان نظر  
 انتقادی و شرح حال مفصل ادیب صابر و شناساندن بزرگانی که وی از آنان  
 نام برده است بدستور وزارت فرهنگ  
 ۸- شرح بوستان سعدی بوجهی که تبصره دانش آموزان باشد و تذکره دانشمندان  
 در مجله وحید .

آنچه بطبع نرسیده است

- ۱- شرح بعضی اشعار مشکل حافظ و سعدی بر برخی عبارات تاریخ بهیقي و کلید و  
 ۲- بلوهر و بلور اسف تألیف نظام معاصر سلطان احمد ایلیکانی با تصحیح  
 عبارات و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات دشوار و بیان بعضی  
 معانی فلسفی آن .

- ۳- زندگی صلاح الدین ایوبی ترجمه از فرانسه با اضافه بعضی از حواشی نا تمام  
 تا اکنون قریب چهارده سالست که جلسات انجمن ادبی ایران رسماً در خانه بنده  
 تسکیل میشود و هم درین کلبه محقر جمعی از ارباب فضل و دانشجویان دانشگاه بهشت  
 متون عربی و پارسی میپردازند و نیز بواسطه انتقادی دقیق که گویا تنها درین  
 انجمن مرسومست آثار منشور و منظوم آنان که تشریف حضور از زانی میدارند

بشیوه صحیح و اسلوب شیوای زبان پارسی میگردید و امیدوارم این زبان شیرین  
دیگر بار شیوانی پیشین خود را باز یابد و نویسندگان و شاعران زبردست بهمانین  
عرضه کنند .

در پایان ناگفته نماند که اگرچه عمر استاد بشت و هشت رسیده همتان افزون  
گرفته و با کاهش نیروی تن کاری سترک را پایان آورده اند که خود باشارتی  
اندک ازان بس کردند . این خدمت گرانقدر همان تصحیح دیوان ادیب صابر  
تردمی شاعر نامی قرن ششم است که چند سالی از اوقات گرانهای استاد در  
کارش صرف شد تا چون زر پاک از بولته تصحیح و انتقاد ساخته و پرداخته بد آمد  
و چنانکه شیوه دانش پژوهان است در چاپ اصل نسخه کهن نهایت امانت و وقت  
بکار رفته و تلفظ کلمات معانی برخی ابیات در ذیل صفحات آمده است .  
علاوه بر این استاد حواشی و تعلیقات سودمند نیز با آغاز و انجام کتاب افزوده اند  
که جمع آنها خود کتابی ارزنده است که بر قدر دیوان بیش از پیش می افزاید و جای  
آن دارد که در پاسخ مدعیان ناانصاف بگوئیم :

حسد چه میبری ای سست نظم بر جافظ      قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است  
شرح بوستان سعدی هم که بنامه استاد در مجله و حید مرتب بچاپ میرسد  
از کارهای درخشان ادبی بشمار میرود . استاد در این شرح سودمند که هم

بتدیان ابرارست و هم فتهیان را یادگار ، چنان در شیوه گزارش نظم به نثر  
چیره دستی نشان داده اند که در روزگار ما نظیر آن کم میتوان یافت .  
ایزد و انا چنین استادانی را که برنج فراوان گنج دانش اندوخته اند  
و با گشاده رویی بخواستاران می بخشند در پناه بخشایش و مهر خویشین تندرست  
و شادمان داراد

تهران . فروردین ماه ۱۳۴۴ خورشیدی

دکتر خلیل خطیب بهر - دانشیار دانشکده ادبیات تهران

چکامہ ما



در تنیت مبعث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
صبح عید که خورشید جلوه گرز خاور گشت  
ز تاج زر سیر کوه، سایه گستر گشت  
بیدیه از فلک آگون و خیط شعاع  
ز چرخ بود گز آتش نماند، پیدا دود  
ساره میزد بر مهر چشمک از سر ناز  
چسان پر در رخ دعد رنگ پیش باب  
ویا چو عاشقی، از هجر آفتاب رخی  
جنده شعله مهر فلک که در مرداد  
نگند انگری اندر سیاه چادر شب  
بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی  
تو گوئی آنکه بود شاهدی بدیع جمال  
ویا نگاری زرین سلب که بهر شنا  
نه دست ماند ز کار و نه پایش از رفتار  
ویا سواری چابک عنان که میروزه  
ویا جامالی بنیش ربا که از دیده  
ز تاج زر سیر کوه، سایه گستر گشت  
پزند سبز نمایان و سوزن زر گشت  
نماند دود، چو آتش عیان ز مبر گشت  
که با حال تو ام دور خوبی آخر گشت  
مه آنچنان شد، با مهر چون بر ابر گشت  
که اخته تن ورنجور زار و لاغر گشت  
بچرخ سوخته زان تو چون دیو گشت  
که تار و پود جد ازین سیاه چادر گشت  
بچشم من زدگر روز با فروتر گشت  
که نغز خلعت عیدش طراز سیکر گشت  
روان چو موج برین زلف بحر خضر گشت  
نه خور و غوطه در آب و نه دانش تر گشت  
بشرق و غرب جان گشت و میگرد گشت  
بر دتاب نظر چون دست مبصر گشت

یا چون معنی زیب که ره بعالم لفظ  
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد  
 نو کونی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان  
 نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد  
 جهان بطنی دلکش سرودشادی خوا  
 همی دگر شد ماهیت جهان ز انسان  
 درین میانه بگوش آمد از پیام سروش  
 محمد آنکه با هم القری، چو زاد از مام  
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در نسیم  
 سپهر بر زمی از اختران نثار افشاند  
 ملک هفت فلک گفتش ای همین نو زاد  
 تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز  
 ششی که تخت وی آمد روان پاکدلان  
 ضمیر روشن وی جلوه گاه نور یقین  
 رقم بنامه ای سجاد زد چو خامه صنع

نیافت گر چه بفر بشر مصور گشت  
 گرفت جلوه دیگر برنگت دیگر گشت  
 بیافت ناگه و کام دلش متیر گشت  
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت  
 ز صرخ زهره بر آنگ او نو اگر گشت  
 که غصه نیز شکل طرب مصور گشت  
 که گشت کیتی با بخت پمیر گشت  
 زمین کعبه بین موبت فلک گشت  
 که فخر دوده آدم پاک گوهر گشت  
 بقدمش چو نو آئین بسط اغبر گشت  
 که نور و برخت چشم چار ما در گشت  
 که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت  
 قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت  
 چنانکه آینه از آفتاب منظر گشت  
 وجود خواجه بر این نامه خط مگر گشت

بجز جوارش مهرب ندید یک خیال  
 زره زلفت با فسون دیوان هر سرو  
 بدی نیافت بر او دست قناعت بدی  
 نبرد پای ثباتش ز جای همچون کوه  
 کس از گوش حقیقت نبوش، گفته دی  
 وگر بدیده انصاف بگریست بدید  
 زبان دشمن ناکس چه لال و چه گویا  
 چه مصطفی است بهین نعمت خدای بخلق  
 فرود پایه اوصاف اوست هر معنی  
 جهان پناها، از پا در آمد ایرانی  
 صفای مشرب عیشش ز بس مگذر شد  
 ولی ز فضل تو دارم امید کان بنیم  
 - چو برق و باد اگر در هفت کشور گشت  
 که مهر اویش ز می آه راست بهر گشت  
 بیایم روی می هر که نیک اختر گشت  
 اگر چه فتنه گران چون چو باد صحر گشت  
 شدید، ویران شست نمازد و باد گشت  
 که کس نیارد با شاه ما برابر گشت  
 که چشم او ز غرض کور و گوش او گر گشت  
 بشکر نعمت هر کس گفت کافر گشت  
 که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت  
 ز بس حوادث چو آن آسایش بگر گشت  
 بخنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت  
 که آب فتنه دولت بجوی او بر گشت

ز دست زفته بخیمان خیره سر پیروز  
 سگت یافته بردشمنان منظر گشت



## در نهیت و لاوت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

نوروز در رسید بهمانی جهان	بادا خجسته مقدم فرخنده میمان
زینگونه میمان گرامی کسی که دید	کورا عزیزتر شمرد میزبان زجان
یاد سرنج سال گذارد بچند روز	باوی برسم مردم آزاده در میان
آری چسان عزیز نباشد کسی که هست	خوشجوی و نیک طبع و بخوروی و مهربان
وز دست زورمند بهم در شکست خرد	دست دراز شکر غارتگر خندان
واکنونه زوگر سخت زمستان شوم پی	کاندر بسیط خاک نیننی از و نشان
گیتی که بود پیر دژم روی ساخورد	نوروز چون رسید دگر باره شد جوان
اکنون گرفت پرده ز رخسار و غریب	آن گل که پار کرد درخ از چشم مانمان
بگشود بر سرود خوش عنذلیب گوش	سرخش ز شرم روز خوشی خنده بردمان
وان نغزگوی بلبل از باغ گشته دور	وز هر گل ب بسته ز قول و نغزل زبان
باز آمد و برسم ره آورد بهر وی	آورد نغمه های دل انگیزه از مرغان
فصل گلست مطرب می خواه کاین دوست	جان دارونی کرد و رسد آسایش وان
یعنی باغ رو که کند مست و خورشست	لطف نسیم و نغمه مرغان نغز خوان
بردش ز سرخار می شب هوای باغ	ز گس ز خواب صبح چو بزداشت گران

بر طرف چو نبفت تازه ست و لغریب  
 چون روی دلبری شراب صبح مست  
 یک لحظه درنگ که بد امان کو هیسار  
 افروخت شمع لاله خود روی از نسیم  
 برفرق شاهان چمن درنشار کرد  
 ماند جهان بخت فردوس گویا  
 زفته نسیم باد ز صحن چمن غبار  
 ما ناقران سعدین آید کز اتفاق  
 نوروز عام را نبود اینهمه بها  
 نوروز خاص راست بلی این اثر گزود  
 روز ولادت سرو سالار انبیاست  
 دارای دین محمد مرسل که پیش وی  
 آن امی فصیح که از بحر حکمتش  
 آنا که او ستاد و خداوند دانشند  
 وقتی که داشت تیرگی جل چیرگی

مانند زلف یار بر خیار دستان  
 آید ب دیده چهره گلگون ارغوان  
 یکره بین که بر طرف دشت بوستان  
 گستر دست باد صبا سبز پر نیان  
 ابری که برد آب ز دریای بیکران  
 رضوان در بهشت گشوده ست بر جهان  
 شسته سحاب گرد ز رخسار گلستان  
 نوروز خاص و عام بهم یافت اقتران  
 وین روشنت نزد بزرگان خورده ان  
 آید بر قص در تن دهر از طرب روان  
 نوروز خاص خرم و فرخنده بر جهان  
 دارند راستان سر خدمت بر آستان  
 هر گوهری که زاد به از گنج شایگان  
 در مکتب حقایق او یزد عشر خوان  
 روزی که بود شرک بر آفاق حکمران

او بر فراشت رایت توجید بر سپهر  
بروی رسیده رخ ز گولان بی ادب  
او در دعا بد رگه داد ارکانات  
بنمای راه راست بدین مردم و مگیر  
اینک ز من شنو سخنی چند از آنکه گفت  
دست خدای همزه و یار جماعتت  
آن آگه از حقیقت ایمان بود که هست  
ز نهار هر چه را نپسندی بخویشتن  
بر ناتوان بخشش که بخشایدت خدای  
ای مسکین که با دشمار پناه و پشت  
از اتفاق دست مدارید کاتفاق  
در کار زار دهر نیاید ظفر بدست  
احسان کنید ز آنچه نگو کار بهره یافت  
ای آفریدگار و خداوند دادگر  
تأیید راستی ده و توفیق بندگی

زوجان علم یافت تن مرده جهان  
زان بیشتر که وهم توومن بردگان  
کای آشکار پیش تو راز و نهان عیان  
بر جاهلی دو، سودند انسته از زیان  
گوینده بیان وی از وحی ترجمان  
مان دور شو ز تفسر تو با جمیع تو امان  
دل بازبان او بسبب حال همزبان  
گر مؤمنی مخواه روا بر برادران  
انفاق کن ز خواسته خویش تا توان  
دست خدای از رفتن آخر الزمان  
باشد که نیکی بکنی ما را کند ضمان  
گر اتفاق را نبود پای در میان  
هم از نعیم دهر و هم از نام جاودان  
ما را بفضیل خود ز در فضل خود مردان  
وز ترکنا ز قسبه آیام وارمان

## در ستایش مولای متقیان علی علیه السلام

بر جهان بگشود تا دست ستم قهر خندان  
 پر تو مهر از زمین بگستیم اکنون که ساخت  
 دیده اختر شب چون طالع دانا بخواب  
 ابر پنداری که در دل انده دیرینه داشت  
 لیک با خود بر نیاید بیش از سوز درون  
 ریخت از بس آب از چشم تروی جرم خاک  
 گرم شد بهنگامه سرداگر که تآب بر د  
 گشت خندان سرخ گل بر خویشتن گمان که گشت  
 خاک غم برفرق گلشن بخت باد سرد مهر  
 نمک چو دوزخ عرصه تاریک و جای تاب و سوز  
 گلبن بر سبزه را یکباره رنگت از رخ پرید  
 لوزه بر تن او فادش چون اسیری بسته پای  
 گل سخاک افتاد یعنی ما سخاک افتاده ایم  
 لیک صرصر زاری می سرسری گرفت و کرد  
 خرمی بار سفر بر بست ناگاه از جهان  
 آفتاب اندر نقاب ابر تار می رخ نهان  
 ظاهرا ز چرخ آیت یابنی السماء بالذخان  
 گرچه دیری بسته بود از گفتن رازش زبان  
 از مژه بگشود اشک آن اشک شد سیل دمان  
 چون جبایی خرد بر دریا برابر آمد روان  
 خون فسر داند رتن خرد و کلان پرید چون  
 خنده اش بگسته از آسبب صرصر دمان  
 آبرویش برد و باز آتش زدش در خانمان  
 از بهشت اربوستان دادی بفصل گل نشان  
 چون بدید آن تازیانه در کف باد خزان  
 دیده مر جلا در او دست تیغ خونچکان  
 این تطاول چیست بر افتادگان تا توان  
 بند بندوی جدا در خیمان هم در زمان

برگما بود ارگل صد برگ صحن باغ را  
می نینمی اینک از صد برگ برگی تازه وی  
گر جهان دیدی چو مرد منعم اندر نوبه  
نیست دیگر بر جگر آبش چو آبش در بساط  
لاجرم اکنون زرد نیستی بینی که هست  
آسمان مانا برات خاکیان برنج نوشت  
راست خواهی من بطعم دوستدار اعدال  
دیک با پائین چون آمد قرین عید غدیر  
کاندین روزهایون جانشین خویش خواند  
می خدیو اهل معنی کرد بخت قاصرست  
ز پس احمد که فخر دودمان عصمتست  
هر کجا در وصف ایمان آیتی اندر نبیست  
هست تغیت دین حق را چشمه آب حیات  
صحف توحید را تنها تویی آموزگار  
بایگاه علم و عرفان خاطر دانی تست

هم، نو انا از نوای غنای غنایب نغز خوان  
وز هزار آواهم اکنون نشنوی یک داستان  
کیسه اش پر زربتش حاصل دریاگون  
شد بیغ آری آن سله سله سود آمد زین  
آه سوزان بر لبش بر چهره اشک غم فشان  
از صفای مرغزار و از نشاط بوستان  
زان ملولم ز انقلاب چرخ در فصل خزان  
این خزان را خواند میباید بهار جاودان  
حیدر کرار را پیغمبر آخر زمان  
طبع معنی زای سحر اندیشه اهل بیان  
از تودار و فخر تا حشر این مبارک خاندان  
زان ترا مقصود اند که سنج خرد ده ان  
وز دگر سو مشرکان را یکت برک ناگهان  
اوستاد دیگران پیش تو طفلی غمخوان  
وحی انزدر اضمیر از دانت ترجمان

## در تهنیت میلاد مسعود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

امشب گشود رحمت حق بر جهان دبی  
 نور خدای تیسرگی از خاکیان زدود  
 دریای آفرینش موجی سگرف زد  
 شخص جهان ز وجد بر قصت آنچنانک  
 آری قدم نهاد بمها نسر ای خاکت  
 چون مصطفاست ملت اسلام را پدر  
 در صورت بشر بحقیقت فرشته  
 ختم رسل چون جان بود اندر تن جهان  
 شد پیش چشم اهل نظر جلوه گر چو مهر  
 از مصحف کمال بزرگت آیتی بلینغ  
 در شگال صدق و یقین ابر رحمتی  
 گیتی بجنب همت وی خاک توده  
 خورشید باقیاس فروغ ضمیر اوست  
 زویکت بیان، جهانی از معنی بدیح  
 بر آسمان فضل درخشید اختری  
 برگزینان رسید هم از غیب بهبری  
 زاد این محیط ژرف درخشده گوهری  
 دل داده ای بپژوه دیدار دلبری  
 از عرصه گاه قدس روان مصوری  
 اینک پدر بیافت گرامی بر اداری  
 دیگر چو نوزاید اگر زاد مادری  
 نک حیدرش برادر با جان برابری  
 فرخنده منظری و پسندیده مجری  
 وز معنی مکارم اخلاق مطمئری  
 بر فرس من ضلالت سوزنده آذری  
 دریا بنسند و خاطر او کم ز فرغری  
 تاریکت و خرد جرمی از ذره کمتری  
 زویکت حدیث از ره تحقیق دفتری

شاهی که زد بر افسرد او رنگ پشیمای      زیر ان بود در خوروی تخت او فسری  
تیغ خدای را بکف رادش ارنبود      جنبش چنانکه هر عرضی را بجوهری  
ماندی زبون طلایه تو حیدوبی پناه      راندی ز بسکه کفر زهرسوی لگتری

وز ترکتا ز فتنه نماندی باغ شرع

شاخی سکوفه ورقی سایه بری

## بیاد سعدی

از فصاحت ملک اگر نام پاید جودان  
 گردد قطار دگر ملک زمین تسخیر کرد  
 فضل ایران است باری کاندین پاکیزه خاک  
 از سخکویان ما هر یک بد بگرفتن و بسکت  
 که سپهر پیر مانا نام فروت زمین  
 عنذلیب پاری آری چو بر خواند سرود  
 گر حدیث رزم خواهی گفتی نامی طوس  
 در سرود بزم جویی از نظامی جوی از گنت  
 رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی  
 من ندانم زمین سخن سخنان کلین بدست  
 زاوه عقل و روانست این سخنهای بدیع  
 آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند  
 آفتابی زان میان سعدیت که الهام طبع  
 این همین فرزند گیتی گر چه زاد از خاک پارس  
 ملک ایران را بگیتی زنده جاوید خوان  
 شعر استادی هنر و زغزگونی نکتہ خوان  
 شد نواس سخن را از زمین بر آسمان  
 شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان  
 ناروش مانند تا پاید همی دور زمان  
 بلبلان مرز دیگر را فرو بسند زبان  
 کاندین میدان چمن گیتی بنیند پهلوان  
 مر نظیرش را با عالم نیست چون غفانشان  
 یاز عطار آن فرید و هر و کیتای جهان  
 هر گلی از رنگ بویی خاص در این گلستان  
 زان نیارم گفت کاندین بر بود این زان  
 پر تو هر یک گرفته شرف تا غرب جهان  
 شد زبان خامد اش وحی سخن را ترجمان  
 چون دراز در یلو سگت از تبت و گوهر کان



فخر گیتی جمله، نه یکت سرزمین یاد و دامن	شاید اگر گیتی بوی بالذ که دانشمند هست
مرگستان را ابراهل هنر بردارمغان	به قصد سالت نه بیش و نه کم کاین اوستا
نوبهاری تا ابد امین ز آسب خزان	گلشنی از یک گل او جمله گیتی نوبهسا
بر بساطش لاله و گل گستریده پر نیان	گلستانی خوش که در هر فصل بی پی نوبهست
در گلستان خوش بود آرمی می آوب و ان	لفظ چون آب و ان معنی چو می مستی فزای
میوه معنیت بخشید بید ریغ رایگان	بوستانش نیز بتا نیست کز هر شاخسار
گوهر حکمت در و چند آنکه دل خواهد پنهان	نی همانا کز ره تحقیق در یابنیت شرف
نختم معنی است حجت از خوا تمیث عیان	در بدایح گر بدیح افتاده است اسلوب نظم
تافت زان پس روزگار ز می بجو عیان	او ستاد را دعسری بدینج کسب علم
بر بسط خاک روی آورد چون بادوزان	از شتاب بوالفرج چون شد بدانش بهره مند
چون ز خالص گرامی گشت گاه امتحان	گونه گون دید آزمونها از جهان بست لیک
نامه با پرداخت هر یک فصاحت استان	خواند چون کیسیر کتاب انفس و آفاق را
نفس حزبی یا فقس بانفس کلی اقتران	پس بگوش جان خطاب از جعی از حق شنید
باز در آغوش دادش جامی بحر بیکران	قطره روشن گهر چندی ز دریا شد جدا
از تغنی لب نسبت این طبل عرش آشیان	گر قفس سبکست و روی از چشم طاهر بین
بر سرودش عند لیان جان رطب اللسان	بل سحر از قول موزونش را آوازست و نیز

ای همین گوینده کاینک آفرین گوی تواند	یکت بیکت گویندگان پیرو جوان خرد و کلان
چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت حالی نیست	بلکه چون جان حالی داری در دل پیرو جوان
تا تابد چهر مهر از گنبد نیلوفر می	چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان
ملکت ایران کشور خورشید را پیوسته باد	از لوای عدل شاهنشاه بر سر سیلابان
دانش و حکمت چو باشد خاک مارا آبروی	باد بنیان کاخ دانش را بگمت جاودان
چون جهان روشن تبست ای سرزمین افتا	شادزی تاد هر پاید زنده جاوید مان

گر توانی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنکت  
 شعر چون گنجت و گنج آن به که باشد شایگان

## بیاد نظامی

مرجای سبک فرخ پی برید رایگان  
 که سیتخ کوه آری زیر پامانند ابر  
 خستگان با جان فرانی بیدلان اولدی  
 باخیالی خاطر غمیدگان شادان کنی  
 ای شتابان سبک ره پیا که بیگاه و بگاه  
 نرمی دیار دوستان شووندین اهر شتاب  
 یکدم از جنبش میساور همه رنجت رسد  
 هیچ اگر عشق دلیل راه و همت هم هست  
 بسپری خاطر مغیلان زیر پا چون برگ گل  
 مان و مان بر گنجه بگذرونندران پاکیزه جای  
 چون غبار ره فرو افشانی از دامان و نیز  
 بر فرار پاک استاد سخن فصل ادب  
 شاعر سحر (نظامی)، نخته سنج خدیگ می  
 بوسه زن در خاک آن تربت معطر کن مشام  
 هفت با آنجا چو بوسیدی زمین بیکره سبش

ای ز آغاز جهان بر عرصه گیتی روان  
 گاه موج آسایشی بر چهره دریا جهان  
 چون سی از کوی جلان تازه کوی شادمان  
 با پیامی پرسیال ماه را سازی جوان  
 پای بر سر بر فراز توده خاکي دوان  
 نور خورشید جهان افروز را بر جای مان  
 نیش باغ فروش مشمر رنج جز راحت بدان  
 بر نتابد زین سلوکت مشکلات ره خان  
 بر سر آتش روی چون بر سباط پر نیان  
 کز طراوت از بهشت جاودان دارد نشان  
 با زلال کوثر و آب بقاشوی دمان  
 کز معانی گوی سبقت برد از اهل بیان  
 آن در اقلیم بلاغت خسرو صاحبقران  
 سجده بر در حضرش حرز روان آرمخان  
 نامه اخلاص در افتادگان را ترجمان

خیر مقدم ای صبا خوش ز قتی و نیک آمدی  
وقت خوش باد که داری تپایی و خسته ش  
شادی دیدار جانان بخشی و ذوق شباب  
گنجه چون باشد که باد از حال به مستقبلش  
چون سرود پارسی خواندی در آن شهر و دیار  
در سخنگویان ایران چون فرستادی ز رود  
بفرخدیو کشور معنی نظامی کز نخست  
کس بجن آشنا نشود لب گاه جواب  
شادری ای خطبه دلکش که بورت سلهما  
هم ز در بندی که شنه برگردد یار فرشت  
هم فریدون هم فریزرت شنان کی نژاد  
دیرزی ای هر صبه از آن که زاد از خاک تو  
شد بامان تو بیدار و بامان تو نخت  
اینکه طبعش گلشنی آراست چون خرم بهار  
منطق گویای وی افروخت بزم ادب  
ور کلف دوزی بر تاب و فروغ از چهر مهر

با سعادت بهرم و باشاد کامی تو امان  
شاد بادت جان که ما را شادمان کردی روان  
مبخر عیسی مگر دارد دم باد و وزان  
ای فروز تر دیده از ماضی و حال زمان  
از نوا سنجان کسی را دیدی آنجا هنر بان  
بر فرار پارسی گو او ستاد باستان  
با عراق و لغوزشش بود سپه ندروان  
یا نوای دلگشت اجمع شد ترحیم خون  
سایه دولت ز مهر رایت نو شیر روان  
داد از موج حوادث مرز و بومت امان  
هم منوچهر از تبار آبتین هم آستان  
چون نظامی، شاعری نظمش ادب از رخان  
خفته بیدار دل فرسوده جسم زنده جان  
تا ابد ایمن مطیع از مصر صر قهر خزان  
نور در شمع که خاموشی نگرده کرد آن  
همچنان این شمع ماند بر جهان کز توفشان

بافت فکرش لفظ و معنی با انسان تار و پود  
 یافت تعلیم سخن از خسرو شیرین وی  
 کش کهن هرگز نازد دست تهرنیف زبان  
 با همه فضل و بلاغت خسرو شیرین زبان  
 گوهران آری بد امان زین محیط سیکران  
 داستان مغز جوئی، هفت گنبد را بخوان  
 بی کسی افسانه را با حکمت آمیز و چنان  
 ز ابتدای آفرینش تا پایان زمان  
 نیست او را مشرق بیت الشرف جز خاوان  
 نیز شروانی بزرگ آیت بلخ خرده دان  
 و آن بسوزد دل بر اطلال بد این فوج خوان  
 و ز بداهت بی نیاز آمد ز بران این بیان  
 لیکن از اقلیم ایران یافته نام و نشان  
 و ر بساید شاخه وی سر بفرق فرقدان  
 قره العین بدر چشم چراغ دو دمان  
 و بر گیتی برگشاید جنت دست خوچکان  
 از سبک روحان محفل نیست جز ساغر گران  
 نغمه عشقت اینجا همه مان را بر زبان  
 بود و هست و نیز خواهد بود ایران مفضل  
 سایه گستر گشت گریب با خورشید علم  
 گنججوی استاد نظم پاری زین کشور است  
 این مابن رانده است اند غم دارا چشم  
 و در نظامی، را تو خوانی شاعر گیتی دوست  
 شاعر نام آور گیتی شناسش بی سخن  
 این درخت بار و زین سبز زمین دلگشت  
 زاده دنیا است فرزند هنر و روز نخست  
 حبه از م ادب کا یدر همه صدح و صفاست  
 نیست ره سخن مخالف را بر می کاندرو  
 جذبه مهر است اینک هم مان را در بند و

میکشد اینک نیم جانفزا دامن دل	میکند اینجا نوای دلنشین چونند جان
همزبان همنوایی درین فرخنده بزم	بلبل شیراز را با طوطی هندوستان
خرم و خوش باش ای پرورده در زمان مهر	حجت دانش (نظامی) را چو مام مهران
فال فرخ بادت ای علم و ادب رازاد بود	حال نیکو بادت ای فضل و مہتر اشارسان
ای دیار پارسی گویان که ماند نام تو	در کتاب نظم و دیوان بلاغت جاودان
پاس دارد حفظ یزدانت که بودی قمرنا	نظم شیوای مری را پاسدار و پاسبان
نام ماگر بر زبان رانی و گرمانی خموش	راز باطن گر نهان داری و گرسازی عیان
دانم و دانی که یار مانی او، یار تو ایم	و رخس ماند زبان دل باشد اینک که جهان
دوری مادوستی را نیست نقصان کمال	خود نکابد هیچگاه از قرب دل بعد مکان
زنده باد انا بد ایران که هست این زمین	آفتاب گیتی افروزادب را آسمان
کشور خورشید را رایت بجگیتی سر بلند	سایه گستر بر مکان و گرم جنبش با زمان
هم فروزان مهر عالماش از بیت الشرف	هم پرندین تیغ تیزش در کف شیر زیان

کرده آن خورشید روشن وزیران تابناک  
گشته زین شمشیر خواب از چشم خصمان بکران

## در شما، مرحوم دکتر سید ولی الله نصر

اندرین گیتی که گویی عرصه شور و شریک  
 لاله این بوستان خونین دلست و افکار  
 گر گل صد برگت بی برگت از آسب خزان  
 خون انایان ز شاخ تا کت بیرون داده خاک  
 عمر خواهد گول و او را آخته بر روی تیغ  
 ساز گیتی سخت ناسازست و اندر بزم مهر  
 میرسد با گت «لله و لکنوت و انبو للخراب»  
 پاس خود میدار از کید سپهر لاجورد  
 فتنه بی زینهار اندر کمین خاص و عام  
 هست یحسان پیش می کاخ شه و کوخ گدا  
 عاقبت از خاک سازد بستر و بالین زخمت  
 کر تو دارای جهانی هم نیای ایمن ز مرگ  
 در نگاه عدم گردد گریزان زین مصاف  
 مهر عالم تاب کایدون نور گستر بر زمین  
 ناظر کوچ کی و خاقان ازین وحشت برای  
 امن و آسایش نبرد یک فرد ما با و دست  
 نیز گلبن اخلیده خار باد پیکر دست  
 در بهاران ز درونی اسنوشت عبرت  
 خون خور و نادان و پندار دین ساغر دست  
 عیش جوید جاهل و بر خجروی خنجر دست  
 نوحه ماتم بگوش از سخن این خدیا گرت  
 از در و دیوار لیکن گوشت ای مسکین گرت  
 دیده بگشا کاشی پنهان درین خاکستر دست  
 آتشی افروخته بر خرمن خشک و تر دست  
 مرگ بنیان کن که در جنبش چو باد صحر دست  
 هر کرا از خشت بالین ما پرندین بستر دست  
 کا ندرین ظلمات در مانند هم از اسکندر دست  
 پادشه را گرز مشرق تا مغرب لگرت دست  
 اختر شبگرد کاکت بر فلک باز بگرت دست  
 شاهد ویرانی قصر حیات قیصر دست

گر بصورت بہت مرگ عالمی عارف یکی  
 مرگ نادان چیت کو مردہ ست ہم زندگی  
 کاین دخت بار و آرایش باغ وجود  
 نیست ک شور زندہ خربا جان دانش زین سبب  
 ہست آری ماتم «دکتر ولی اللہ نصر،  
 داغہ دیدیم لیکن برنیاوردیم آہ  
 باچنین غم نایدش غمہای دیگر پیش چشم  
 مرد دانشمند دانش مرد با مرگش بلی  
 جان دانا در غمش جاداشت گر نالید زار  
 بان کجارت آن خطیب مخلص سحر آفرین  
 آن سخن گستر کہ در گفت روی فخر بدیح  
 بر ثریا دادہ فخرش فضل را جای از ثری  
 نیکیجوی نیکخو روشن دلی پرہیزگار  
 گشتہ از مرگ آن زبان خاموش و تار مغان  
 در حجاب باختر نہفت روی آن آفتاب  
 چرخ را دیدی کہ نیلی جامہ از دین عزرا  
 چون بختی بگری آن دیگر و این دیگر ست  
 ماتم جاگاہ مرگ مردم دانشور ست  
 دان ہزای سوختن چون بیت برگ دست  
 مرگ دانا از شمار عقل مرگ کشور ست  
 جاگزا داغی کہ از حد شکیب آنسو تر ست  
 آہ کاین داغ روان فرسای داغی دیگر ست  
 گرچہ خاطر سخط از دستبہ دغم زہر ست  
 مر عرض را جذبش بود و نمود از جوہر ست  
 چشم دانش گردین سوکت گمان بنور ست  
 یا چہ شد آن شرف دیاکش فصاحت گہر ست  
 چون و انجشی بطبع آب حیوان مضمہر ست  
 کردہ پہلوی سخن فر بہ جلاک لاغر ست  
 کز مبارک دودہ فر خندہ پیغمبر ست  
 نک نہان آن گوہر فشان قلم ہر ہنار ست  
 کز رہ تحقیق علم باختر را خاور ست  
 بر زمین بگر کہ اورا خاک ماتم بہر ست



مان بمرگ این سخن گستر سخن کوتاه کنم  
 کاندین غم نطق حیران و بلاغت مضطربست  
 از حساب سال هجری دآه آه از داغ نصر،<sup>۱۳۶۵</sup>  
 وز پی تاریخ شمسی بهم (زد اغش اه اه)<sup>۱۳۲۴</sup>  
 بر شمر کاین بی کم و افزون شمار می گیرست  
 گوی (این محفل بمرگ خواجه بی زیب و قزب)  
 هم تاریخ مسیحی چون فرود (اندوه) مرآه)

در نعیم قرب یزدان شادمان بادش روان  
 گرچه مارادوریش بر دل فروزان آذرست

## در ثناء، مرحوم میرزا احمد خان شیره دیکتا،

تادم سردی آند گرم تاراج نسیب  
چون شد ایدر دست دی چون سنجو همین دراز  
زین تطاول خسته اندام و برزیا بهار  
ارگل و گلبن بود آن گنک و بستر دآن نگار  
اشتری ماند از نو اناخاموش و شور انگیز دهر  
راد مروی رفت ازین محفل کز و چشم خرد  
کاملی صاحب نظر داندلی روشن روان  
وقت خردی چون بزگی چیزه نفس هوی  
باسر افزای بی پایان برده دوران حیات  
قالب خاک نهاد و دوری می در قلوب  
رخ نمودش نعمت جاوید و مارا رخ نمود  
ز می وطن سمیودره پویان چون نور مهر اگر  
ایزدش چون خواند سوی خویش تن لیکت گفت  
آری آری پای نشاسد ز سر یاسر ز پای  
برد و رفت از نو ازین مانع کس آن فروزید  
طلبه عطارستان را ماند آن عرف و طیب  
چهر خوش بینی از آشنک چون وی کندیب  
نغمه شادی شکست اندر گلوی عنذلیب  
ماند مرزوم ادب ابی سخن گوی و خطیب  
یافت نور و غمش رخ اشک گلگون شنید  
رسته از خویشی خداوندان معنی انسیب  
بوده هنگام جوانی پاک مانند مشیب  
زین سر آهنگ رحلت کرد استاد بسیب  
آتش افروخت از اشک روان افزون لبیب  
شخص غم وان منظر جانگاه و سیاهی مهیب  
چند گاهی چون حقیقت زیست در نیایب  
ره شبان رفت کاند دعوت حق را مجیب  
بشود چون گوش عاشق مشر و وصل حبیب

بودن حایل میان جان و جانان لاجرم  
نور بنی ظلمت خوشی بی رنج و دولت پدیدار  
آن امانت که یزدان داد اکنون بازخواست  
گوهری از سحر هستی زاده اینک بازگشت  
باقضا خود پنجه نتوان کرد باری صبرجوی  
پای دار اندر بلا، کایدون مقام قرب یافت  
کتیکه کن بر رحمت یزدان چو ناخوش گشت حال  
ای سپر گرام باقی بایست آن کن که کرد  
بافضیب عمر از دانش بدست آور نصاب  
ساز روشن خلوت خاطر مبر مصطفی  
از نبی علم یقین میجو بذکر حق ثبات  
خوب گفتار و سخناندیش و سنجو کار باش  
زین خراب آباد دل بر کن دروی یک بست  
دولت پاینده باید بهر نفس مطمئن  
چسیت گونی این جهان کز وی گنفتی باز  
کور طبعی دون که نشا سد خطار از صواب

در سگست آن بنو رست از دام و سنجو ز حویب  
زین مآرب چسیت بزری طبع الای ادیب  
چند چند ای جان دانا از فغان از نخب  
خیره نتوان بود ازین سود اول افکار کتیب  
گر چاین ماتم فراتر بیستم از حد شکیب  
یوسف صدیق در زندان منصور از ضلیب  
نان سخن از در دم گوکت میسح آید طیب  
آنکه ز در تجبیر بر دنیای کوته بین فریب  
بانصاب عقل از تقوی ضمیمت بر نصیب  
تیره روز آنکس کزین حالینجا آب جنب  
تا بنیر و بازتابی دست البیس مریب  
از بدان یارت خدا بس انعم الرقیب  
جای آسایش نبینی در فراز در نشیب  
دیده بر آب و صلف را مرغی زید خصیب  
گر چه زشتی نیست زین نام سیدستان عجیب  
یا تبحکاری که فخطی راگزیند بر مصیب

ناپسندی بد پسند استی که داند خوبتر آرزو و نغز بلبل ناخوش آوازی نخبیب  
باد پیمیا ابلهی باید سنزای آتشی کز پی وی آبرو بر خاک ره آر و صیب  
الغرض چون برگزید آزاده صاحب شود بر مقام ظاهر اندیشان نهانگاه نخبیب

جمع یاران شد پریشان وز پی تاریخ سال

طبع (ناصح) گفت یا (اشتری یکتا ادیب)

(۱۳۷۴)

## بناست و استاد خلیل الله خلیلی ستهران

رسید از دم جان پرور سروش بمن  
(خلیلی) آنکه ز اعجاز کلک عیسی دم  
نوید دولت دیدار او استاد سخن  
سپرد راه زبزمی سوی دگر محفل  
دمید فضل و ادب اروان رفته بتن  
زمزم افغان آن جایگاه دانش و فضل  
زمانی گذر آورد ز می دگر مسکن  
نهاد گام چو گوهر بیکیران دریا  
بلکت ایران آن علم را بهین مهین  
که همچو پیکت صبا در نوشت ره بترن  
بپویه همسر برق و بپیکر از آهن  
که ای بغزم سفر دور از دیار و وطن  
تراست یزدان همدرد اهرمن نهرن  
دران مقیم و مسافر هرگز ندایمن  
کسی که بایدش از علم و معرفت خرمین  
نثار کرده بچویندگان حکمت و فن  
ز خاریابی پیراسته یکی گلشن  
زلال مهرش شسته دل غبار محن  
بشورستی و گلبارنگ عشق دستان زن  
بزار لبیل دلکش نواهر گلبن

نه دیده بنگرد آنجا هیچ روی از گمت  
بنای نوش شب وصل و صبح عید، بلی  
زهی ادیب که بر آسمان علم و هنر  
بنات فکر ترا خواستار ذوق سلیم  
خط سیاه تو ام بر بیاض نامه نمود  
زدوری تو در انتظاف مقدم تو  
اگر چه رنج بسی رفت و ماند چشتم براه  
بهار تازه چو آید سخن چه باید گفت  
خوش آمدی بدیاری که مردمش باشند  
سخنوران را باشد خجسته دیدارت  
ز سگر مهر تو ای میهمان خانه خویش  
یگانا ایم و بر آئین ایزدی من و تو  
یگانگی گزویگزبان و یکدل باش  
می محبت صافی سزودند در دالود  
خیال تصرفه در جمع دوستان صمیم  
بست خصم بداندیش و دشمن توحید

نه گوش بشنود آنک ز هیچ لب بشون  
فغان و ناله ندارد دره غم و غم غم  
چو آفتاب در خشانی و مه روشن  
بتان طبع ترا جان نکت سنج دشمن  
سوا زلف بر خسار یار سیم ذقن  
که همزبان ضمیری و همنوای سخن  
بشکوه لب نگشایم که نیست مستحسن  
ز سختی دی و زور آزمائی بهمن  
بلطف دوست نواز و بقر خصم افکن  
مبارکت بلی روی دوستان دین  
زبان بیندم کاینجا نرد فصیح الکن  
با اتحاد فضائل با تفاق سنن  
چنانکه میزد از دوستان بر و علن  
که نیست کوثر و تسنیم را پسنده بن  
حلال نیت چو در سجد الحرام دش  
خلیل من همه بهتسای آذری بسکن

شاربیل عدور از میان جان باشد  
 سرود پارسی اندر دو خطه، همکیش  
 گهر بود گهر نغز زاده از دو محیط  
 یک آفتاب و فروزان بنور او و افق  
 امیدم آنکه بران، بدگهر نیابد دست  
 هماره تا بهساران درین کهن گلزار  
 ز ترکتا ز جهان در پناه بار خدای  
 دو مرز و بوم همنز جاودان و مرغ سحر  
 دو شمشیر یار جوانخت را بنا میزد  
 گرفته نام تو روی زمین و مانی تو  
 چو کرم پسیده که بر تن کند ز جامه کفن  
 یکی نواست خوش و جانفز از دو آغوش  
 ز رست زر سره خاسته زد و مهن  
 یکی روان و جنبش ز فروی دو بدن  
 که چون من و تو دو گنجور دار و این غن  
 بود بجنده گل تازه را گشوده دهن  
 سکفت باو گل پارسی درین دو چمن  
 دران بنغمه وزان دور با گل زغ و غن  
 سر بر بر سر چرخ و ز مهر و مه گزن  
 بر آسمان ز فرغ ضمیر نور افکن

چنانکه گفت سخن گستره اراق (کمال)

«شب زمانه بروز مرادت آبستن»

نشسته بودم و دستم از دل غم جانگاه  
 کنگاه که از درمن یار رفته باز آمد  
 رخس بحسن دل انگیز شاهدی روشن  
 چو روز عاشق دختسته در شب هجران  
 نگاه مهر فرایش بوصل مژده رسان  
 بگفتمش که قدم نه چو نور دیده بچشم  
 چگو میت که چه دیدم ز ترکتاز فراق  
 جدایی از تو همانا بلیتی عجب است  
 کمال لبری ای دستمان بدلداریست  
 بناز گفتم مکن یاد از آن زمان چو دمید  
 بر روز روشن محرم بهار نتوان گفت  
 چو آفتاب جاناتاب آمدت بکنار  
 شد از زلفی هجرت روان بدامن انگشت  
 گرت بدوستی و دوری آزمون کردم  
 جفای دوست باین نقص عشق خویش بگر  
 درین طریق جسری بره نیائی باز  
 روان ز دیده سرشکت وز سینه بر شده آه  
 آب کام دوست علی رغم دشمن بدخواه  
 چو آفتاب که باشد بر آفتاب گواه  
 پریش کرده بروی چو ماه زلف سیاه  
 لب از تغافل دیرین بجنده پوزش خواه  
 ز چشم زخم حوادث علیکت عین الله  
 که ساختت من از دامن طرب کوتاه  
 که میرود دل ز خجور از و بگرگت پناه  
 چو دل جشوه بردی مبردار نگاه  
 گلت ز خار و شدت نخت کالمان بهره  
 ز سرد مری می قصه زرشان سیاه  
 بزن چو مهر فرو زنده بر فلک خرگاه  
 چه در کنار تو ام بوسه می شیرین خواه  
 خطای من مشمر عذر جهل خویش نخواه  
 بپاس حد خود و رسم رهرو آگاه  
 بخود پرستی اگر کیت قدم روی از راه



وگر گنه بود آزدنت برنج فراق  
 بجز وصال چه جوئی ز من بگذر گناه  
 صباح عید و شب قدر بود (ناصح) را  
 شب سال که بگذشت روزگار تباہ  
 بدست جام می ناب و شور عشق لبر  
 بیزم جلوہ مهر و بچسب پر تو ماه  
 وزید بر همین آرزو نسیم مراد  
 «نمکت نسیم معنبر شامہ دخواہ»  
 نشست در برم ان گلخدار تا برخواست  
 ز نای بلبل خوشخوان سرود صبح بگاہ

## در ثناء مرحوم استاد حسن وحید دستگردی

کتاب هر از آغاز تا انجام اگر خوانی  
 قرار اینجا چه جونی کادمی گوئیت سرگردان  
 حکمت کس نرسد از کید این اهریمن  
 تن آسانی چه جونی کاینست دشوار آرزو باشد  
 میخواه آن عیش کتزان غیر حرمان روی نیاید  
 بدین بازار سودایت زیان باشد نه سود ایرا  
 درین باغ کهن کز خار بینی دور باش گل  
 چو لاله داغ بر ولی چی چه گیری جام چون زگرگس  
 جهانانیک بزرگی بحشم مردم دانا  
 چو خند و یک دهن غنچه تبار اجش دهنی سخن  
 بپوشی در بهاران باغ را اگر گونه کون خلعت  
 بجاک تیره نهفتی بسی خورشید طلعت را  
 هزاران گل بسایج خزان دادی کز هر یکت  
 چو هنگام نبوت تیغ یاز در ستم نستان  
 نبینی اندران خرفصل غم باب پریشانی  
 بدنیسوی بداندو در خم این چرخ چو کمانی  
 که پیشش حکمت لقمان نماید شرا اطلت  
 بنیند چشم بیند در جهان روی تن آسانی  
 مچو کامی کزان حالی بنا کامی فسردمانی  
 دهنی سرمایه هستی ز دوست و هیچ زستانی  
 روان بینی بجوش آب چشم عالی و دانا  
 که دارد بیداید بر بید برگی، غنچه چکانی  
 که عسری زار گریانی کرا یک سخطه خندان  
 بر آتش چون کلابش اشک غم از دیده افشان  
 دهنی گاه خزانش بار بی برگی و عمرمانی  
 که بودی در حجاب از شرم رویش مهر نورا  
 زمین فر بهاری داشت و این گلستان  
 تو چون زالش کمند مرگ برگردن مچپانی

بسی سہ پایمال خاک رہ کر دی درین پہنہ  
 ز کلخ و تخت ز رجم را بخاک و تخته افکندی  
 ز مرک امین نشد دارا کہ دارا بود گیتی را  
 سگستہ بستہ کوخ بنواد رویش خود چو بود  
 اگر یک سخطہ چشم کس بروی دوست گشتائی  
 کمان کینہہ تو ز می را خدنگی بر نہی ناگہ  
 بمرگ خواجہ بہنادی غمی بر خاطر یاران  
 بدین ساغر کہ پیمودی من دیاران یکدل را  
 (وحید) مکہ سنج آن بودہ تنہا یادگار ما  
 فراق اوستاد اسحق غمی بس جاگنژاد  
 نظامی عذب گوی گنجوی را در سخن تالی  
 روان بخش سخن اعجاز گفتارش میح آسا  
 یکی روح مجرود در سہ رای جسم از پاکی  
 ادب را بود در آیام وی جمعیت خاطر  
 عجب نبود کزین اندوہ گرید چشم روشن بین -

بغوغای جہانگیری ، بسودای جہانبا نی  
 بیای اہرمن بسپردی اورنگ سلیمان  
 سکندر نیز در ماند اندرین ظلمات ظلمانی  
 چو در ہم بشکند سیل حوادث کاخ سلطانی  
 برو حالی چنین نعمت ، مسلم دید نتوان  
 چو تیرش از کمان از یار یکدل دور گردا  
 کہ این غم بہست باقی گرچہ باشد عمر ما فنا  
 شرنگت جاگنژاد ای بجای راج ریجا  
 ز شیرین کار شیرازی دسحر انگیز شروانی  
 کہ بر من بس گرانی کرد و با یاران گرانجا  
 کمال الدین معنی سنج نغز اندیشہ را امان  
 چو موسی بر ہلاکت سحر کلکش کردہ شعبانی  
 کہ ویرا بود بر عرش سخن معراج روحانی  
 چو روز وی سر آمد ، یافت جمعیت پریشانی  
 کہ سوزد فرمن جان آتش این داغ پنهانی

چو آمد آفتاب فضل در ابراجل پنهان  
 سرامی فضل را معمار بود این خواجہ زمرگش  
 دہان خاک را از جور این چرخ سیکاسہ  
 گنہ ارمی ادب چون بر فراش بگذری گنج  
 بتاراج چمن چون دستی ہمدست بہن شد  
 ز جنبش باز ماند آن خامہ کا نذر دست دانشور  
 چو فردوسی بسی سال آن بزرگ خردہ ان کو را  
 ز لکلمہ ارغمان پرد ازین چشمہ حیوان  
 سخن را از زمین بر آسمان برد این سخن گستر  
 ز ترکستانی اسحق دست برد از معنی انگیزی  
 چو نظم وی سخن را حجت فصل الخطاب آمد  
 کنون مام وطن از سوک این فرزند خون گرید  
 چو زرف اندیشم اندر مرگ این استاد دانشور  
 کہ یارب چون شود اندر مغانکی عالمی پنهان  
 چنان در تنگنای گور گنجد آنکہ بر طبعش

شد اندر چشم بنیش روز روشن شام طلک  
 نہاد آن کلخ سرسودہ بکسیوان رو بو برا  
 تنی شد لقمہ کو جان را بدانش کرد مہما  
 کسی نختہ است کز ملک ادب کردی نگہبا  
 ہزار آوای این گلشن خمش گشت از نو خوا  
 چو تغان بود گو ہزارائیش کار و در افشا  
 قرین تحسیر صاحب بود با تقریر سجا  
 زبان پارسی را عمر باقی داشت از را  
 چو از خاک عراق افراشت آیات سخندا  
 بمیدان فصاحت گوی بر بود از خراسا  
 خطابی خود مگوی آنرا کہ عقلش خواند بر ما  
 چنان کز مرگ این استاد نالد جان ایرا  
 ازین اندیشہ ام حاصل بہتہ بہت و حیرا  
 بمشتی گل چرا محبوب گردد مہر نور ا  
 فلک ہم تنگ میدان بود گاہ گرم جولا

گبری ای دیدہ حکمت بمرگ خواجہ دانش      ک‌شاید آتش دل را باب دیدہ بنشانے  
 غلط، کاین نیست آن آتش کہ بنشانند آتش      وگر بروی فسوریزند دریاہای طوفانے  
 بہان بکر مصیبت در پناہ صبر بگریزی      روان از دست غم با پایمردی صبر برہانے

بپایان آمد این نظم از پریشان فکرت (ناصح)

کہ آغازش پریشانیت و انجامش پریشانے

کنون آویزہ گوش سخن سازم کی گوہر      ز عقد نظم حسان العجم استاد خاقانے  
 (وحید، ادریس عالم بود و لقمان جہان آنا      چو مرگ آمد چہ سوزش کرد ادرستی و لقمانے  
 خداوند ابدان شامان ملک نیم شب کن جان      چو مسکینان بجاک در گہمت سوزند پیشانے  
 بلطف بیدریغ خود بخشای و بخش اورا      نعیم جاودان بر جای عیش فانی و آنے  
 چو نومید از در فضلت نگرود ہیچ ہندہ      با صبر و بوی تشریف غفران درازانے

دعا شد مستجاب آری کہ شد تاریخ مرگ او

”وحید جاگزیدہ در پناہ فیض سبحانے“

## خطاب شاعر سخن سنج آقای سید محمود فرخ

هنگام آنکه باد بهاران همیوزید  
 از شور انقلاب جهان کهن برست  
 عشرت بیاسداری خاطر نهاد گام  
 برداشتن نغمه شادی باغ و راغ  
 تا اسگت عاشق و رخ دلبر نمایدت  
 گوئی نسیم صبحکمه نفع صور بود  
 گلبن بروی روشن خورشید خنده زد  
 از سرخ لاله لعل نشان کرد جای  
 صوفی ز خانقده بخرابات بردخت  
 آن پیر کو ز پشت بیشتر بگم چمن  
 دین شاهد جوان تماشای بوستان  
 بس رازمانسان بدل خاک بود و باد  
 بالا گرفت رستن رسته زاب و گل  
 یک ماه و چند روز گذشته ز عید جم  
 بر چهر روشن گل و بر تار موی بید  
 وز فتر اعتدال گل تازه برد مید  
 غم، همچو دزد در هسن در گوشه خرید  
 مرغ از سرود و مطرب خوشگویی بانید  
 بر چهر لاله قطره شبنم فرو چکید  
 که خواب مرگ عالم فروت بر جهید  
 یعنی کلم پسر تو مهر تو بسکفید  
 شاداب سبزه فرش ز ترد چو گسترید  
 شیخ ریگرفت بکف ساغر نبید  
 همچون بنفشه بر لب جوانی بیار مید  
 مانند سرو ناز سر از ناز بر کشید  
 غماز وار پرده اسرار بردرید  
 در خلقتی نو آئین با خلعتی جدید  
 هر روز بر فروده ز نو برگ و ساز عید

پیکت خسته پی ز خراسان چو آفتاب  
 آورد در مه رمضان نامه که بود  
 بنهفته های حکمت بر خاطرش عیان  
 ای معنی آفرین هنرور که چشم عقل  
 گر آدمیت زنده بفر و امید عشق  
 عشقم ببرد و از دل تاریک ساخت گور  
 وز عشقهای رفته بهمراهی شباب  
 شد حیات کرد بگام شکر نکت تلخ  
 ماهی که جاب چشم نقش بود، چو چونور  
 آرمی چو رخ بسیلی غم سرخ کرده به  
 آن گل که رنگت و بوی از دلشت نوبهار  
 ریخ در از یاره شد و دست کو تهم  
 از من بدوخت دیده نگاری که خاطر م  
 بفروخت رایگان بجفا پیشه دشمنم  
 از شست جور ترک کمان ابروان من  
 وان پرگشوده طایر امید و آرزو

راهی نوشته دور بنزدیک من بسید  
 چونان بلال فطر در عیش را کلید  
 پوشیده های دانش از خامه اش پدید  
 در فکرت صواب تو هرگز خطا ندید  
 چونست حال آنکه ز عشقت نا امید  
 گوئی خدای حسنش از اول نیا فرید  
 شد روزگار من سیوه میوی من سپید  
 شوخی که خواستم ز لبانش سگر مزید  
 پیمان شکست و اشکم ازین غم برخ دوید  
 از خون دل بچهره زردم رفتم کشید  
 خاری شد و بی پای دل خسته ام خلید  
 زان گلبن مراد گل خرمی نچسید  
 پیره این سگب بسودای می درید  
 یاری که دوستداری او دل بجان خرید  
 تیری فکند وزین دل مسکین هف گزید  
 چون مرغ نیم بسمل در خاک خون تمید

از یاد همی بودیم سخن  
 از یاد همی بودیم سخن  
 از یاد همی بودیم سخن  
 از یاد همی بودیم سخن

بگینخت دست یابش اگر چه عجبکوت      تاری سه چارسست امل گرد خود تنید  
کوتہ کنم سخن که چو افسانه شد در از      گرد ز گفت رنج زبان گوش از شنید  
گودال باش چند توانی چو نام تو      (محمود) باد عاقبت و طاعت سعید

وز خامات که چشمه خضرش سز در ہی

فضل و هنر عمر ابد یافت نوید



## رثاء مرحوم محمد علی عبرت نایینی

در بهاران کزدم جان پرور باد صبا  
 گشت خاک تیره سیراب آتش گل فروخت  
 تیره دل بود از فلک دور از بهار از روزگار  
 جای خالی دید شادی در سرای دل نشست  
 از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ  
 دشت و بستان، مجله پیرایسته و آراسته  
 مانده از آوردن فرزند صلب نامیه  
 گرم پیوند تناسل گشت کوراد عروق  
 بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده  
 گرم شد بازار گلشن از چراغان بهار  
 بر لب جوشست دست در روی از گرد سفر  
 دان شکوفه خرد سال آمد فراز شاخسار  
 نرگس محمود چون برخواست از خواب سحر  
 رعد گوی بر جهان صور قیامت برد مید -

گیتی فروت را آمد نو آیین صبا  
 شد شام جان عبیر آگین ز باد مشک  
 آن کدورت را بفیض ابر باز آمد صفا  
 غم بد انجارت کز وی نشنوی بانگ در  
 پای کوبان بر بساط سبزه پیر پارسی  
 نوحه و سان ریاحین جلوه ساز و دلربا  
 گشته کافور تر اندر طبع وی سردی فزا  
 خون بچوش آمد ز تاب مهر و لطف هوا  
 زند و آستاخوان چو موبد مرغان خوشنوا  
 زانکه سرد آمد بجان آتش قلب شتا  
 چون نبفشه رو بیاغ آورد باقده دو تا  
 تکیه زن از بنجره چون سا نخوردن بر عصا  
 کرد می در جام کایدون هست خرمی خطا  
 خنکان خاک بر جسته اندازان آوا از جا

گرنه باد مشکبوی آئین غمازی گرفت  
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن  
خنده جان پرور گل، گریه شوق سحاب  
لطف آن خنده ز رزم حسن تفسیری بدیع  
در بهاری ایخنین شادی فزای و دلنشین  
جمع از یاران یکدل دوستان یک نما  
یک زبان با هم جو قول منطبق و حکم خرد  
برقیاس با ده و مستی قرین بیکاه و گاه  
ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق  
در مذاق دوستان مهر کیش آب حیات  
آهین دل مردمی ستور خوی و نکتش  
با خبر از شرط و رسم یاری و آئین داد  
پای بر جاتر بگاه عنزم از کوه گران  
همه امید و دور از بیم لیکن در سلوک  
دستیاری یکدگر در کج نهاد بیامی دهر

از چه روی افتاد راز دل زمین را بر ملا  
نقشها انگخت خوش بر قدرت صانع گوا  
چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا  
و آبروی بوستان و باغ رهن این بگا  
در زمانی نین منط اندوه گاه و جانفزا  
کرده پاک آئینه دل کیسرا نقش و غا  
متحد با هم چو ایمان بادل مرد خدا  
چون گل و بلبل بهم سپوتیه در عشق و صفا  
بی نشان در نامه اخلاصشان نام ریا  
بر هلاک دشمنان کیسه جو مرگ فجا  
عشق را در طبعشان خاصیت آهن ربا  
داده نیکی را نگو پاداش و بدر ابد جزا  
وز اصابت فخرشان چون راست روی قضا  
یکقدم با خوف ره پیوده دیگر بار جا  
راست همچون ذوالفقار و بزوی شیر خدا

برزوال باطل اندیشان دید بیضانمای  
در گلستانی باین ترزدوران شباب  
محفل آراستند آرایش وی بس شگرف  
مطرب خوشخوان مجلس از نو افکنده شو  
خشک چوبی بر لب نالی ولیکن ترزبان  
پوست پوشی مانده خالی کاسه در یوزه اش  
بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد راز  
از خروش دف یکی سخن مخالف کنخواست  
در میان لاله گل در کنار سرو و بید  
ساتی مهوش بنامیزد گلی در باغ حسن  
هم بر آئین صبوحی ریخته در سائین  
ناگشوده چشم مست نیمخواب از خواب ناز  
غمره وی ز هنر دل صوفی انگن جام می  
چون گرفتنی زان میان بختن سبک جام گران  
آسمان گفتی که ایدر من چو خاک جرحه نوش

همچو در دست رسول حق کلیم الله عصا  
با قیاسش جنت ضیوان چون پیش گل گیا  
اندر آن غم گشته مغزول و طرب فرما زوا  
سکن او بی سخن و موزون قولش امین از خطا  
هر رگش در ناله و هر بند ویر ایک نوا  
در گلویش رشته و بر بسته هر عضو ش جدا  
آسایان را خوش آمد زان نوا می آشنا  
گو شمال از دست رهگوی ارچه بودش بارها  
باده گلگون روان زان کام میخواران روا  
از یکی گل گری بود گیتی به ساری جانفزا  
آتشین آبی روان را قوت و غم را جانگزا  
داده بهشیاران مجلس را بمی نوشی صلا  
هوش ازین رفته ز دست و پامال آن ذکا  
بانگ نوشا نوش کرده گوش گردون پر صدا  
جرعه زان جام بخشید ای جو افردان مرا

روزگار سفله کو دیدن نیارد، هیچگاه  
داد فرمان بر سپاه اهرمن کرداردی  
خاست ناکه صصری در خمیم آسیایک گ  
درد بان سوسن و بر زلف سنبلیخت خاک  
جام زرین از کف سیمین نرگس در بود  
ریخت رنگ و رفت آب لاله خوش آب و رنگ  
خواست تادستی بر آرد باغ بهر کارزار  
سنگین ابری براج آسمان شد قیرگون  
زشت دیدار و سیه رخسار از نیلی سپهر  
پست و بالا از سحرگ انباشت کیکه آنچنانک  
اندران اجسام چونان یونس اندر بطن حوت  
باغریو جان شکاف آهینخت خشم آلود برق  
پیکر گیتی بلرزید، از نهیب ز مهریر  
پهنه پیکار امانده آمد صحن باغ  
گشت گورستان گلستان مرغزن شد مرغزار

نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا  
تا گلستان را کند تاراج و عشرت را غرا  
بانهش از پریدن مانده مرغان هوا  
تندبادی و دیوسان آسیمه سرگردون گرا  
افسر گل نیز کرد از تارک گلبن جدا  
خورد چون نسیرین زیباروی از صر قفا  
دست می بشکست می با نچه زور آرزما  
بر درون تیره اش تاریکی رویش گوا  
چهره خورشید روشن گشته پنهان در غطا  
تنگ شد آمد شد پیک نفس از ان فضا  
و ندران اجرام چون بهمن بکام از دما  
بر زمین از چرخ تنغی برق وی نیش ربا  
چون زیم خشم ایزد جان مرد پارسا  
کشته و مجروح آنک سبوی و جابجا  
بس بنجاک و در کهن خفتند اطفال گیا

زمین تپاول سرد شد خون در عروق خیار  
 آه آه ای روز غم زینسان چرانی دیر پای  
 یافت حالی رنگ دوزخ آن بهشتی بوستان  
 شد تریا چون بنات النعش از تصریف هر  
 از رفیقان جاتی چون کیده مفلس زسیم  
 عنده بی سخن مطرب رانده ترحیم ساز  
 دیدگاهنگ مخالف ساخت بید جهان  
 گفت چون ماتم سرانند جایگاه نامی نوش  
 زید این غمخانه شاد بگیاه بوم شوم پی  
 وانگهان بر بست چشم از گیتی و گشود بال  
 بلبل گوینده این بوستان دانی که بود  
 یعنی استاد غزل (عبرت) خداوند ادب  
 یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی  
 نثر او سحر مبین دانم ولی سحر حلال  
 نسخ کرده خط نسخ خط استادان نسخ  
 کو هر وی گوهر خشنده زرده دهی

در شمر افسرد آب و نامیه ماند از نسا  
 وی زمان عیش چونی برگذرو اندک بقا  
 چشمه غسلین وان آبش سواش گند ز  
 گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را  
 بوستان بی زیب وز یور مانده چون کوخ گدا  
 غفل اندر گلستان افکنده ز آهنگ رسا  
 در غم این شور بختی لب فرو بست از نوا  
 وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا  
 ز مرغ انده زانوار شاید این دیر انسرا  
 وز حنیض خاک پزان شد سوی اوج سما  
 پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسی  
 آن بالهام سخن پیغمبر معجزه نما  
 شاعران را مقتدا چون اولیاء امر تفضی  
 نظم او آب روان خوانم ولی آب بقا  
 همچو شرح احمد مختار، دین انبیا  
 زربندش چون خرف پیش گوهر بی با

چون بخوانی قول موزنش آن آید قص  
 کز جمال معنی و آرایش الفاظ لغز  
 با تیدستی برین دنیای پست افشاند دست  
 وز سر بهت دمی در سایه ارباب جاه  
 شیوه اش صدق گوایدیش دین مهر خوی  
 از کتاب نفس و آفاق خوانده درس عشق  
 در شب هستی ره تاریک و دشواریات  
 رفت یحسان بر صرف دهر در هشتاد سال  
 نازم زودی بر و چونان گلستان خلیل  
 رفت چون ده روز از مرکز حیدرکته سنج  
 شاعر استاد عبرت کاندرا یام حیات  
 خود بد و پیوست کز تنهایی آساید (وجد)  
 رحلت آن داغ غم بر جان نهاد دل بر بخت  
 خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود  
 از دو استاد زبان آور، زبان پارسی  
 آسمان علم را آن بود تا بان آفتاب

چون دل عاشق که بیند روی یار در لربا  
 کرده طبعش حق لفظ و شرط معنی را ادا  
 اینت فقری زوغنار افخر و خود عین غنا  
 همچو خورشید فلک ننموده روی التجا  
 دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا  
 در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا  
 خوش نبشت آرمی که بود از مهر انباشت  
 ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا  
 روی ناکرده درم ایوب کرد در از بلا  
 آن زکان فضل و دانش گوهری افزودن بها  
 همدم وی بود گاه شدت و وقت کفا  
 و زمین جمع یاران رفت خالی کرد جا  
 وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما  
 گشت از رنج دگر بر با جهان نامتمسرا  
 ماند محروم و ز شیوا هم پیمان شد جدا  
 آفتاب فضل را این بود خط استوا

پنج نوبت زود در اقلیم بلاغت آن و یک  
 بر شریا از شری برد این فصاحت را لولا  
 مرگ آن بشکست از کاخ ادب رکنی رکن  
 و زوفات این زنی بگسست پیوند این بنا

ای خداوند خداوندان که دارد در سجود  
 نه فلک برد که یکتائیت قامت دو تا  
 طلعت ریب و حجاب شک نماندش پیش چشم  
 یافت چون از نور قربت جان روشدل سنا  
 ای ز تو خواهندگان بر خواسته افشاند دست  
 وی بتو پیوستگان گجسته قید ماسوی  
 در هوایت ذره سرگشته در سر کرده پای  
 روشنان نور بخش از مهر خشان تاسی  
 ای ز فرمان تو نبی و امر محطور و مطاع  
 حاکم رد و قبول و مالک منع و عطا  
 نعمت و شریف غفران نعمت به نیست  
 بر تهنیدی بسویت کرده روح حرام و ا  
 نکتیه چون بر فضل خاص و رحمت عام شست  
 در گذر گرسهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحگوی خاندان مصطفی<sup>ص</sup> راجای بخش

بر دلای خاندان زیر لوای مصطفی<sup>ص</sup>

## ولادت فخر رسل

باد بهار چون بگلستان گذار کرد  
 آفاق را بنهت مشک تار کرد  
 تا چسبه گشاده نماید بمیمان  
 گل روی دلسان ز نقایک تار کرد  
 دست نسیم گرد ز رخساروی زرد  
 فیض سحاب بر سر وی ذر تار کرد  
 چون دید نو بهار که آسب ز مهریر  
 بر گلر خان باغ و چمن کارزار کرد  
 کشت و بخت و بست و برید و درید و سوخت  
 تاراج و ترکمت را بگردار پار کرد  
 نور تنگان باغ، فراخواند سرسبر  
 واکا هشان ز قنقنبی زینهار کرد  
 گفت ای گروه کایزدان بعد انقلاب  
 از بهر اعتدال جهان اختیار کرد  
 دانید کاین عدوی درم روی بندش  
 با خوب چهرگان ریاحین چکار کرد  
 دی بر فروخت آذ بیداد و بر چمن  
 بهمین دراز دستی انفسد یار کرد  
 هم برگرفت از سر گلبن بقهر تاج  
 هم کوشش نسترن ابلی کوشوار کرد  
 هم عنایب را ز گلستان براند خوار  
 هم لاله را بر حلت گل داغدار کرد  
 باری نما ند بر کن طرب می پرست را  
 تا باغ و بوستان ابلی برگ بار کرد  
 باید بحشم خویش کنون بیند انتقام  
 زین کارهای زشت که آن نابکار کرد  
 این گفت و تا شکست زستان شود در  
 آماده در زمان سپسی بشمار کرد  
 و انگور و ان نسیم سبک خیز تند پوی  
 بر شیوه طلا یه سوی کارزار کرد  
 از برق تیغ ساخت ز قوس قزح گمان  
 مر سبزه را پیاده و گل را سوار کرد



نرگس بقلب یافت ره وارغوان مقام  
 با این سپه نداشت زمستان قرار و پای  
 باری بهار چیره شد و بر بسط خاک  
 اعلام فتح را علم سبز بر فراشت  
 تاریکی زمستان از پیش چشم برد  
 هم تازه بوستان را چون روی میکسار  
 چون دید همچو کونخ گدا بنیوا چمن  
 گل خنده زد بروی تماشا نیان بوجد  
 گوئی زمانه دارد جشنی بزرگ ازان  
 بر طرف دشت دراع چراغان لاله خست  
 آری پی ولادت سلطان انبیاست  
 فخر سل محمد مرسل که چرخ را  
 تا نامن بشر بود از شر دیو نهنس  
 کینش گواه گشت سرشت پلید را  
 این کیت ز مغز خست چو آتش زبانه خست  
 پوشید شرع وی بتن دهر خلعتی

اندر یمن، بنفشه مکان بریاری کرد  
 تا سهر برد بر راه نهاد و فرار کرد  
 چون باد زه نورد شتابان گذار کرد  
 هر جا گذشت مروی سخی هم زیار کرد  
 تا شمع لاله روشن در کوهسار کرد  
 هم باغ را چو آینه بی عنب ر کرد  
 بازش چو کاخ پادشهان پر نگار کرد  
 چون مفلسی که زر و گهر در کنار کرد  
 فرس از حریر سبز بهر مرغزار کرد  
 و آدین بوستان و چمن شاهوار کرد  
 کافاق را با این دست بهار کرد  
 زید بنجا کبوسی وی فحش ر کرد  
 از دین وی خدای مژمی استوار کرد  
 مهرش صفای گوهر پاک آشکار کرد  
 وان یک چو روح در دل دانا گذار کرد  
 کانرا ز عقل و علم بهب لوم دو تار کرد

## سخن و سخنور

آرزو که علم و عقل مددگار و یاور است  
 زمینده است بر سرتاج کرامتش  
 در نامه وجود تو ای طرفه نقش صنع  
 ای پورپارسی که همایون تبار تو  
 نازش بسی مکن بنیاگان خویشتن  
 بر آستان علم بتعظیم چهره ساسی  
 تصدیق کن ز منطق گویا قضیتی  
 از شوره زار خاطر نادان گل نرست  
 و اناز جا بنجد چون کوه استوار  
 دان خام طبع از هنر و علم بنخبر  
 تا آدمی بچرخ بر آید زیره خاک  
 آری که دانست برماند زرد و جمل  
 بی دانست نشاید لاف سخنوری  
 هرگز بیان کس نبود سختمه و بدیع  
 کز زرف بحر خاطر استاد فیلسوف  
 توفیق سوی کعبه مقصود بهر بست  
 بر تن طراز احسن تقویم در خور است  
 عنوان ز علم و عقل فرون پایه سطر است  
 از هر نژاد پیشترست و فراتر است  
 فخر تو چون حکمت و دانش میسر است  
 دولت دین سرای گشایش دین است  
 کاز مقرر است ضمیر و مقرر است  
 وز دست رویداد جهان بخرد ز دست  
 و رترک از حادثه تو فزده صرست  
 همچون سپند سوخته از تاب انگرست  
 دانش روان و شن وی چو شهر است  
 تشخیص کرده ایم و مد او مقرر است  
 دین نیک داند آنکه ادیب سخنور است  
 او را اگر نه ملک معانی سحر است  
 هرزاده با بهاتراز گنج گوهر است

وان گفته را که مایه در حکمت فضل  
نظم فصیح، زینت مجموعه سخن  
و شعر، وزن و قافیت و لفظ نیت بیش

سحر حلال خوان که بمعجز بر برست  
شعر بلبل ز یوردیوان و دفترست  
مانا خطیست زشت که بنوشتی بازست

زدام غم دلم عسری ربا بود	هیا یون نخت و عیشش جانفزا بود
نه باشدی سربگانی داشت	نه بهیگانه خویمان آشنا بود
نه در سوز و گداز از آتش عشق	نه در بند محبت مبتلا بود
حدیث مهر مریوان بگو شدم	سرودی یاوه صرفی نارسا بود
درین گیتی که ناکایت کاش	نصیب از خوشدلی تنها ما بود
بهار زندگانی سبز و خرم	نهال عیش در نشو و نما بود
جهان بر من گستانی طرب خیز	چو طبل طبع را شور و نوا بود
گناهی بر من افکندهی بناگاه	که رحمت خواندمش اما بلا بود
چو از دلکش نگاهد لفرسیت	نمایان شیوه مهر و وفا بود
کمان بردم، که با من یکدی تو	ولی اندیشه بیدل خطا بود
بشیرین خنده صبرم ربودی	که راز دلبری زان بر بلا بود
بستی بر لبم چون لب نهادی	زبان خاموش و کام دل روا بود
درون پرده تاریک شبها	جهالت شمع بزم افروز ما بود
چو آمد جام می در گردش و راند	خرد را گوگرانی ناسزا بود
در آغو شدم ز تاب باده از دست	برفتی لیک عاشق پارسا بود

نمادی سربزانوی من ، اما	حجاب آرزوی دل حیا بود
هم ار خود خواستی ناکامی من	مرا هم کام جستن ناروا بود
کنون همچون دلم بسکتی آن عهد	که با جان منش پیوندم با بود
بهران تیره کردی خاطری را	که چون آینه صبح از صفا بود
چو از شرط و فاکذشت عاشق	ز تو پیمان گسل انیش جزا بود
پیام دلنوازمی هم ز اول	ببت داد این فریب آخر چرا بود
بجام من شرابی بود بغیش	کز آب زندگی افزون بسا بود
سگستی جام و آن می ریخت بر خاک	زستان کی سگفت این ماجرا بود
در یغار و زگار شادمانی	که ز بخش در پی و غم بر قفا بود
در یغا جلوه خستم بهاری	که چون دوران گل اندک بقا بود
ز معشوق این شکایب چیست (ناصح)	چو عاشق میشدی عقلت کجا بود؟
ندانستی که از آغاز هستی	وفای گلرخان باد صبا بود
چراغ مهر هر خورشید رخسار	چو روز تیره مابی ضیا بود

که دید و بیند از شیرین لبان کام

جهان تا هست و نخواهد بود و تا بود

## رثاء مرحوم سید صادق سرمد

یارب امرو ز چین خاطر امفردده چرست  
 لبم از خنده فراهم نشدی یکدم و آه  
 آن سنجیبا ئیم از دست بشد کا نچه فرود  
 صبر من بود این پیش اگر کشتی نوح  
 چون سپندیت سوید ای دل غمزه ام  
 مانده گمراهم در تیه غم و گمراه تر  
 سر بسر کاستی وز شتی و ظلمت بینم  
 در نظریه ترست از شب دیچو مرا  
 از چه پست آمد در دیده من چرخ بلند  
 ساقی ارباوه نوشین بد بهت شرنک  
 نه بر خسار گل تازه جز آتشنگ ملال :  
 قبح لاله ز خون جگر آنک لبریز  
 ناخوش آیند تر از نوحه بو مست یگوش  
 روی خوبان دلارانه گلست و نه بهار  
 دل یکتا بجز انباری غم از چه دو ماست  
 که ز بس گریه کنون دیده من طوفانزاست  
 ریج و اندوه روانگاه ازو، هیچ نکاست  
 چون خس کنون ز چه بار نیچ طوفان ملباست  
 کز سر آتش حسرت نتواند بر خاست  
 اندرین مملکه از من خرد را بهناست  
 هر چه در دهر نکاست و جمالت بهناست  
 مهر روز افزون کز روشنی انگشت ماست  
 پهنه گیتی چون شد که چنین تنگ فضلست  
 مطرب از غم شادی نماند و فرست  
 فی نسیم سحر از سنبل تر نماند گشاست  
 بردش داغی از اندوه روان جان بقراست  
 سخن جان پرور بلبل که دل انجیر نواست  
 نه در آن هیچ هویدا اثر لطف و صفاست

برگزیزان خزانست که بر خاک عدم  
نیست دلکش خم گیسوی گره گیر بتان  
زان سخن گفتن شیرین و شکر خنده مگوی  
روز بهفت رخ و تیره شبانگه بر چرخ  
اینهمه هیچ، خود آن شمع کز روشن بود  
نی، نمرده است و گرنیست درین بزم اینک  
سایه برداشت چو خورشید گراز عالم خاک  
(صادق سرمد) بر بست ازین گیتی رخت  
آری آری چونموندن جهان ابدش  
چسیت قانون طبیعت که ز آلام وجود  
اوشتابان شد وزین دایمک حادثه رست  
مرگ صورت چه بود؟ جنبش اجزای کل  
آنچه آوازه نظمش ز زمین شد نفکات  
قطره پیوست بدریا و بخورشید فروغ  
ای سخن گسترکز نظم بدیعت هر بیت

ریخته برگ امید تو گل شادی ماست  
هست دلگیر تر از شام غریبان بجایست  
که جهانی را افکنده بگرداب فناست  
چیره و اختر پنهان شد و منم ناپیداست  
بزم صا جنظران، گر که نمرده است بجایست  
مخمل جان از آن شمع فروزنده ضیاست  
پرتو مهرش تابنده بگردون بقاست  
لیک بر عالم پانیده جان دیده گشاست  
زین سرای گذران چشم بپوشید و راست  
جز بزرگ آدمیان، انه نجات و نیشخاست  
وز غم دوری او دیده ما خون پالاست  
گویم از نیت شود هست بهر حال خطاست  
جانش اینک بر یاتن خاکی بتر است  
زانکه هر چیز گرانیده باصل و مبد است  
بی سخن در نیتیم و گهر بیش بهاست

آن معانی که ضمیر تو بیان کرد در دست  
شعر و شتر تو بهار است کز آن باغ ادب  
گر چه در سوز فراق و غم هجرت همه را  
هر سری بسیم از رنج روان سودائی  
هم برین ماتم جانگاه شکیبائی به  
ای هنر پرور آزاده که جای تو کنون  
زاده احمد مختاری و با مهر علی  
شادزی امین و آرام بخلو تکه قدس  
هم (بفضل و کرم رب) بودت سال وفات

و این سخنها که زبان قلمت گفت سلاست  
تازه رویت و ز آسب خزان بی پرواست  
سینه آتشکده و دیده گریان دریاست  
هر دلی یابم در پنجه محنت درواست  
که بشر گومی صفت سخنه چو گان قناست  
در پناه کرم و مغفرت بار خداست  
از جهان رفتی و فردوس تقایت ماوست  
که در آن ساحت نرفته نه غم نی غوغاست  
که زبان تو بفضل و کرم رب گویاست



## ستایش سلطان جلال الدین خوارشاه

بر قتل من بدست بگیر ای نگار تیغ  
 من سر باختیار فشانم . پای تو  
 و رزاکه خون بنده بخوای بخاک ریخت  
 حاجت بتیغ نیست که خونریز تر بود  
 نی نی که نیست چون و چرا سرم راه عشق  
 ای آنکه افکنده بر مهر رخت سپر  
 سوی چمن خرام بشادی که شد ز لطف  
 تا خون غم بریزد و از پای بگفتند  
 هم شد بگریه ابرو هم آمد بجنده برق  
 ایمن نشین ز فتنه بگشای که بر کشید  
 سلطان جلال دینی دین منکبر نی آنکت  
 ای خسروی که در هوس دستبوس تو  
 ساید همی ز فرق تو سر بر سپهر تاج  
 دوران شب سر آید روز آید آسگار  
 ما کشته تو ایم ، دگر بر میار تیغ  
 ناید بکار جز بگه اضطه ار تیغ  
 رنج مشوز دست بنه بر مدار تیغ  
 خود ابروی کاکلشت از صد هزار تیغ  
 گردن نهاده ایم بحکمت بیار تیغ  
 خورشید ، اگر چه بر کشد از کوهسار تیغ  
 بر جان غصه جنبش باد بهار تیغ  
 دارد بدست سر و لب جو بیار تیغ  
 نی گل سپر فکند و نافرشت خار تیغ  
 از به پاس ملک شه کا مگار تیغ  
 دادش بخط کیش بی کردگار تیغ  
 یکت بخطه در نیام بگیرد قرار تیغ  
 تا بد همی زد دست تو خورشید وار تیغ  
 چون یازد آفتاب نیلی حصار تیغ

وین طرفه ترکه روز عدو شام تیره گشت  
شد فال دوست فرخ و بر خصم کارزار  
خاکست مباد بر سر و دست دشمنان  
پشتش خمیده گشت و بنا کا خون گریست  
بعد از دعی بنام تو توقع دلافتی،  
چونانکه افتخار بجز هر کس عرض  
از زمین تهت تو سر اسر جهان گرفت  
روزی که برگریز شود تیر از کمان  
تاریک روی مهر و مه از گرد زرگاه  
گیرد بسان از بدل جای بید برگت  
تا دشمن تو روی اجل بید اندران  
تنها شود بر موج تو از بار جان سبک  
خصمت غبار دامن هستیست زین سبب  
مغمور خوست اگر خصم نابکار  
گرد پیش تیغ تو چون دوک پیرزن  
در دم شود پیاده و بر خاک رخ بند

آیندم که ساختی ز نیام آسکار تیغ  
آمد چو در گفت ز پی کارزار تیغ  
کالتش زدی بجز نشان ز ابدار تیغ  
مانا برگت خصم تو شد سو کو اریغ  
بنوشته اند و هست ترا ذوالفقا ریغ  
دارد ز تو بهین یمین افتخار تیغ  
ورنه نداشت هیچکے این اقدار تیغ  
در برگریز عسر سر اردبار تیغ  
روشن چو برق مخته زمان ان غبار تیغ  
سازد چو نعر و سان از خون کار تیغ  
باشد بدست راد تو آئینه دار تیغ  
سر ما کند بی پای سمدت نثار تیغ  
رانی چو آب بر سر آن خاکسار تیغ  
زود آ که بسکند بسرش این خمار تیغ  
یازد اگر بر زمیل اسفند بار تیغ  
گر بگرد بدست تو سام سوار تیغ

تا از کران چرخ براند بهر صباح      سلطان روم بر سپه زنگبار تیغ  
بر روی دوستان تو آید بجزده جام      وز جان دشمن تو بر آرد دمار تیغ

پاینده باد پای ترا بوسه نرسد

جاوید باد دست ترا دستیار تیغ

غزلیات



نیست در سلسله زلف توره باد صبارا  
 جویم از زلف پریشان تو جمعیت خاطر  
 دلبری اندوگر کج نرود با من بیدل  
 گر قضا رفت که دور از تو مرا جان بل آید  
 میروم سایه صفت بر پی آن مهر فروزان  
 همچو آئینه ز خورشید فلک نور پذیرد  
 چون صبا اقم و خیزم به بوی گل و دیت  
 بقصور از تو زاهد بسوی حور گراید  
 غم ندارم اگر دشمن جانند رقیبان  
 بر لب دست به بوسه زدش بتان می  
 گفتم ای دوست ز دشمن نسنزد آنچه تو کردی  
 گفت ناصح نبود در نخبه شدن رسم طریقت  
 جان تبارکی و تنهایت ارکاست چه باشد  
 تا بگوید تو بحال دل دیوانه مارا  
 که درین حلقه بوده دل ارباب فارا  
 سر موی نبود نقص خم زلف شمارا  
 هم توانی تو که تغییر دهبی حکم قضارا  
 تا نارش کنم این نیستی هست شمارا  
 چشم صاحب نظر از جلوه آن وی دلارا  
 هست با در بری عمده بی بی سرو پارا  
 روی بنمای و زیادش بر این فکر خطارا  
 پاکبازان بچه کارند عرفان دغارا  
 مده از دست حیات ابد و آب بقار ا  
 یاکش یا بکن آزاد اسیران بلارا  
 مردره باش که پوئی ره تسلیم رضارا  
 روز روشن ز پست این شب اندوه هزارا

چون برارم سر خلبت من ازین نامر سیاهی؟

دوست گیرم قلم عفو کشد خط خطارا

مبارک دولت حسن آن جمال عالم آرا را	فروزان باد اختر مهر خسار ترا یارا
بچشم عاشقان گرسنگری آن روی یار را	گلی بینی کز و عالم بهاری جاودان باشد
که با آشوب گیتی اعتباری نیست فدا را	بوصل ای دوست آن بهتر که دل بنوازی مژدم
و لیکن خامشی به گوید اینخوار از گو یارا	بهر جا روی بگشائی زبان نطق بر بندی
بلی یکتا پرستی خمی باشد طبع یکتا را	ترا تنها پرستد دل بدان کز حسن یکتائی
پریدن برده است از یاد مرغ رشته بر یار را	چه سودا دل راگر دزدامت گلین گرفتاری
برادر عشق چون از آسستین دست توانا را	چه دارد چاره جز تسلیم عقل ناتوان یارب
که این یک قطره خون بر نمی تابد با سودا را	بجان آمد دل سیکنم از سودای عشق آخر
بچندین موج پنهان خم برابر نیست در یار را	غسم در دل فروست از نیارم بر داری
بآبی نقش نتوانی زد و درون سنگ خار را	نبرد اشک روانم از دلش نقش جفا آری

دل خلقی بر آسفت ارچه آن لاف سیه (ناصح)

پریشانی مبادار هنر جمعیت ما را

ساقی چو چشم مست خود گردش آور جام  
 شوری که انگیزد خرد تن کا بد و جان بگرد  
 گر گل نباشد و چمن تو نازه روانی که من  
 از دولت حسن ایچوان چون داد کامت آسمان  
 هر تلخ کا ندر حتی ما گوید لب شیرین بود  
 چون روی موی دلگشت نقش ننگیز جهان  
 من زین رقیبان دفاکس را بر دم نشمرم  
 خوبان بزبانی تراد انند تیا ای صنم  
 محراب ابروی ترا زاهدن سازد چمن  
 آید امام شهرنم از مسجد اندر میکده  
 با این پریشانی بود سودای جمعیت خطا  
 چشم خمار آلوده ات دارد سرخون ریختن  
 کز دل نشوید غیر می نقش غم ایام را  
 از می برافروز آتشی خرمن بسوز این خام را  
 بنیم بهار جاودان آن چهره گلغام را  
 بوسی پی شکرانده دل داده ناکام را  
 نبود بکیش عاشقان فرق از دعا و شام را  
 صد قرن گرداند اگر اوراق صبح شام را  
 هر چند لطف خاص تو عاست این انعام را  
 هم آتی توجید را هم قبله اصنام را  
 دست حقیقت بردر گر پرده او هام را  
 گر کفر گسیویت ز نذرینان ره اسلام را  
 در زلفت ای آرام جان دلهای بی ام را  
 یارب که میگرد عیان این ک خون آشام را

(ناصح) نخوردی این قدر در عاشقی خون بگر

گر شوق آزادی بدی افتاده این دام را



پرکن بتا ز باوه دیرینه جام را	دقی خوشست مستی و شرب مدام را
من بنگرم بروی تو ماه تمام را	بیند اگر بدو رقدح میکشان هلال
در حیرتم گزین دو بهوسم کدام را	ساغر بدست ساقی و لب گرم نوشند
گر طلی کند جهان ورق صبح شام را	سودای رومی موی تو از سر نمیرود
گلگون زباده سازخ زرد قام را	دور زمانه برگرد آمد غمت مباد
شویم ازان بی ورق نکت نام را	خز نقش مکر و حیل درین کار نامه نیست
نبود پسند بوی گل آری ز کام را	زاهد بروی مهر فزای تو دل نداد
یکسان سوی تو نیست نظر خالص عالم را	هر دیده از احسن بیند چنانکه هست
چون نیست ره بسوی تو پیکت پیام را	برما زدوری تو که گوید که چون گذشت
سوز درون سوختگان نیست خام را	گر مدعی بگریه ما خنده ز درواست
ره در ضمیر پاکد لان انتقام را	خونم بر نختی و بجل کرد مت که نیست

(ناصح) جدا ازان لب شیرین بجان رسید

دیگر مخوان بصبر من تلخ کام را

بگلشن خواند باد صجگاهی میگساران را  
 بهل تا چشم میناگرید و خند لب ساغر  
 بفضل نوبهار از وصل یار و دور جام و گل  
 بجام من تهی ساز از شراب لاله کون مینا  
 مخورانده و با جانی بخر جامی که درستان  
 پیام عشرت آرد بهره لیکن میبسد از ره  
 گل من سر و ناز من قدم بر چشم عاشق نه  
 گلی و گلشن گیتی چو خسارت نمیبینم  
 مرا خار است دانم کیکر دل دراز تو، غم، اما  
 بحال کشته سحران دلت سوزد اگر دانی  
 پریشانی ز حد بگذشت و افزون شد سیه روزی  
 تباب ای آفتاب ذره پرور بر من خاکی  
 خطا گفتم ندارم از تو هرگز چشم و بجوی  
 ولی با داغ دل چون رخت ازین غمخانه برتم  
 چو گرد افتان و خیزان میروم عمری بگرایی  
 ترا ای غم اگر با من سر یاریست خوش باشد

بیاساقی باغ تازه کن عهد بهاران را  
 چو مینی نوشند بوستان و انگت باران را  
 که غافل باشد ارداند به عمر گذاران را  
 کند چون لاله پر حیب و کنار کوهساران را  
 بهشت و حور و کوشن نقد مینی باده خواران را  
 گل نوخیز و صهبای کهن پر بنیز کاران را  
 که از سرو و گل آکنده است امین جویاران را  
 که در شور و نو آو آورد آهنگش هزاران را  
 بجان شادم که شرط اینست مهر گلخواران را  
 که دوزد دست شب چون میروند شب داران را  
 بگرد سر چه کردانی چو زلفت بقیاران را  
 بنومیدی مران زین آستان امیدواران را  
 که بد عهدیت آئین از ازل زینا کاران را  
 همان بهتر که یاد آری و فای جانسپاران را  
 وزین ره نیست بر خاطر غباری شمسواران را  
 که تازنده است ذناصیح، آنکند پیمان یاران را

بگوش آواز ساز از می لب با سفر است امشب  
 بدستی دست چپ از راست نشاسم ولی دالم  
 چو هجران تنگامم داشت عمری باده نوشین  
 فلک با من به برست و درخشان اختر بختم  
 بهشت جاودان یا محفل اهل دست اینجا  
 بود زان سیمتین کارم چو زار آما رقیبان را  
 سخن در پرده ساز از راز من بی پرده میگوید  
 مراد بر گلی رشک بهاران زین چه غم دارم  
 از شادی بروی دوست خندم چون گل گاهی  
 ندشت آنروز کز روی بود قانع دل بیغامی  
 شب برفقه را دولت حیاتی تازه است اینک  
 دلم در بر میگذرد که دلبر در برست امشب  
 بدستش دستی دستی کار سفر است امشب  
 چو جانان می دهد چون لوسه اشان پرست امشب  
 که در برم فروزان آفتاب خاور است امشب  
 شب قدر است یا روز صال دلبر است امشب  
 روان سیمین رشک از غم بر چو نرست امشب  
 مگر شوری که در دل دارم او را بر برست امشب  
 که هنگام خزان یا باغ بی برگ بخت امشب  
 ز باران بر رشک شوق چشام ترست امشب  
 مراضه بوسه آن مهوس امید شتر است امشب  
 کتاب عیش را اقبال خطا مسطر است امشب

کس خورشید اگر سرد گر بیان افق شاید  
 کزان میززم (ناصر) رفروغی دیگر است امشب

دوست میآید و جام می گلگون بردست	بمادان تماشای چمن برخوش مست
صبر و گل را چو همی داد صبا دست بدست	گل من برد بنفش زگی حبله باغ
گفتم ای سرو سپیش قد رخسای تو پست	بگر فتم ز سر عجز و نیازش دامن
دلنوازی نبود خوبی و دل ازاری هست	جان من کاهی و بیداد فزائی که ترا
دیده در خون دل از دست فراق تو نشست	تا تو بر خاستی ای سایه دولت ز سرم
نتوان از غم دوری بشکبانی رست	نتوان یافتن از شادی دیدار تو کام
بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست	راستی کس نپسندد ز تو این کج روشی
با ادب گو که کس از بی ادبی گف نبست	عشق ز دبانگت بنا که که سخن بر دوست
ز آنکه من مستم و مغذو بود مردم مست	گفتم ای دوست بجشای برین گستاخی
لیکستان ترا با دیگران فرقی هست	همه مستند درین مسیکه و گیتی نام
من دل مست می عشق تو از روز اولت	فرقه مست ریا، طایفه مست غرور
ترک الفت نخند دل که بهرت پیوست	اگر آئین تو جورست و گر شیوه وفا

(ناصح) از صومعه آمد بخرابات آری

کرد ذوق لب میگون تو اش با ده پرست

امشب اندر بزم یاران ماه مارانمزلست	روشن از مهر جالش دید و پل دست
دل ز غم آسوده و در بر نگار غمگسار	انتر شکر دگونی امشب از ما غافلست
تا قیامت روز یاران امشب تا یک نیست	کافقانی نذره پرور نور بخش محفلست
همچو طالع گردش چشمش ز ما برگشته بود	دوست را حالی نظر بر باز نخت مقبلست
تا وصلای می پرستی داد چشم مست یار	منع ما از بادیه صوفی فکن بیجا صلست
میچمد بر هر طرف مست آن نگار لاله رخ	همچو گلبن کز نسیم صبح هر سو مایلست
ایکجه گفتی نیست تابان تر رخس از آفتاب	حجتی روشن تر آور و زنده دعوی باطلست
ز اب و گل بالانمیکیرد چنین سروی روان	جان دل بادش فدای عالم جان دست
خود سکندر بهم مانند تشنه آب حیات	زانکه جام می بگردش فنیض ساقی شامست
خوش روان را زنده کرد و خاک غم بر باد داد	آتشین آبی که هم جان پرور و هم قاتلست
ای بخوبی در جهان یکتا که جان یک جهان	هم شمار مقدمت ابدیه ناقابلست
رایگان از من بعبس جاودان نتوان خرید	نعمت وصل تراورد دولتی مستعجلست
هر که از دریای هستی گوهری همچو چون یافت	وقت او خوش باد کز موج بلا بر ساحلست
سایه مهرت بستر تابنده و پابنده باد	زانکه خورشید جهان افروز ظل زائلست

بافروغ علم هم (ناصح) بمعنی ره نبرد

کاندرین ره نور چون طلعت حاجی حالست

آنکه سودای غمش بدم دیرین مست	بخیبر چند ز حال دل غمگین مست
مصحف حسن بود روی تو لیک آن عشق	چهره زرد بخون مژه رنگین مست
هر غباری که ز خاک هست افشان نسیم	مایه روشنی چشم جهان بین مست
فتنه آن قد و رخسارم و میگویم فاش	مهرورزی روشنی آئین مست
گفتم از تلخی ایام که آساید گفت	هر که را کام روا از لب شیرین مست
مرده دل نیستم از عشق تو چون تا بموی	خرد خام، عبث در پی تلیقن مست
تا زنده خنده شادی بچمن لب نگشود	غنچه هم از مگر بادل خونین مست
گر ندارد خبر از سوز دل زارم شمع	از چه گریان همه شب سمر بالین مست
ریخ خود خواستن و راحت یاران جستن	فکر انجام من و درس نخستین مست
نیست کارم بی و ساقی از آنز که بدم	ساقی اندیشه، سخن باده نوشین مست

گوهر عاریت از کس نپذیرم (ناصح)،  
 ز آنکه گنجور هنر خامه مسکین مست

جز غم ز عمر رفتہ مرا یادگار نیست	جانان برفت و در دل مسکین قرار نیست
لیکن بر تو سوز نمان آشکار نیست	بجد ا ختم جہاز تو ای شمع بزم حسن
بر خاطر ت غباری ازین بگذار نیست	گشتم خاک کوی تو دوہست سهل اگر
جز غم کسی بجد وفا استوار نیست	یاران ز من کنارہ گرفتند و زان میان
زان گفتہ اند نوبت غم پایدار نیست	آمد بسر ہر اینہ ، باروزگار عصر
گر ہست رہ شناس ولی ہسپار نیست	کس رہ غیبہ د بسوی کعبہ وصال
این گفتہ را بحکم خرد اعتبار نیست	گویند خار با گل و بادہ ست با خار
این ہر دو ہست تو رحمت خار و زار نیست	می نوشم از دست و گل چنیم از رخت
اگہ ز روز عاشق شب زندہ ار نیست	ست شراب حسن بخواب خوش صبح
ہمچیت خبز و حشت شہائی ہار نیست	آری تو آفتابی و روشن بنور خویش
کز بعد برگریز خزانش بہار نیست	اکنون گلی بچین کہ شب است گلبنی

(ناصح، بشد جوانی و روزی دوازیجات

گرماندہ است جز نفضی در شمار نیست

پار ترا غم از ستم روزگار نیست	آنرا که نیست غم او غمگسار نیست
باور نباشم که ز یک گل بهار نیست	هست از گل رخ تو جهان رسگ نوبهار
پستست آنکه در قدمت خاکسار نیست	ای ذره همچو مهر عشق تو سر بلند
زان زلف تا بدار گره گر بکار نیست	چون شد که کار دل نغشاید بهیچ روی
یک عمر و هیچ سود ازین انتظار نیست	بیچاره دل که چشم براه وصال ماند
نقشی بدیده خوش چون آن نگار نیست	بر لوح دهر نقش و نگار ارچه نیست کم
آنرا که در حسیم وصال تو بار نیست	عمر ای نگار بار گرانیت جا سخنزای
تنها کنار هست و گرنه کنار نیست	در موج خیز حادثه ما را پناه جان
عمر هست وصل تو و پایدار نیست	عشق هست حسن تو و هست جاودان
همچون سپند بر سر آتش قرار نیست	منعش ممکن اگر دل بیتاب عشق را

آموزگار مانکنند (ناصر) آدمی

آن خام را که فطرت آموزگار نیست



در غم و دوست ز غمهای جهانم غم نیست  
خشم اگر بر سر آزار و جهان کنیه کشت  
آب چشم از بد به خاک وجودم بر باد  
شعله شوق چنان آتشم افروخت بجان  
بدم سر در قیب از سر کویت نروم  
نظر لطف تو زین خسته روان دور باد  
خوشنوا بلبلم، ار چند بیازارد گوش  
در طریق طلب از صد خطرم آید پیش  
دیدن روی دلارای تو گرد دست دهد  
ترسم از خاک شوم پانگذاری بسرم  
افکنی بر سرم ای ماه اگر سایه مهر  
ورنه برگریه صاحب نظران خنده زنی  
نی که از خویش تن آزادم و دلبسته عشق  
در سخواهی که برارم نفسی با تو بکام  
کوشم از جان که شوم متکلف کعبه وصل  
شادی ناصح و نخته رضای تو بود

وز کم و بیش جهان گذرانم غم نیست  
هیچ از نیم نبود باکت از انم غم نیست  
و تر کشد باد اجل شمع روانم غم نیست  
که ز دم سر روی انبای ز مانم غم نیست  
سر و این گلشتم از باد خزانم غم نیست  
کز جنهای فلک و جور خانم غم نیست  
ز غم بد لجه بفریاد و فغانم غم نیست  
اگر این راه پایان برسانم غم نیست  
هم بجان تو که از دوان جانم غم نیست  
ورنه گر سر بر بده دست فشانم غم نیست  
شادم و با غم اگر شاد بمانم غم نیست  
اشک اگر فاش کند ز انبایم غم نیست  
زان بسودای تو از سود و نیانم غم نیست  
وز لب نوش تو کامی بمانم غم نیست  
سعیم انیست ولی گزینم غم نیست  
تو سخواهی دل من شاد از انم غم نیست

در دسترس هستی من خبر نفسی نیست	تایمگت از آن یکت نفسم نیز بسی نیست
ای همفلس دل نفسی بدم من باش	کز عمر بهوادرت ترا جسته نفسی نیست
آن لحظه که دور از تو بپوشم ز جهان چشم	جز دیدن خسارت تو ام ملتسی نیست
از غیر تو پرداخته ام خلوت خاطر	کاش که حسرتیم تو بود جای کسی نیست
عشق تو فروشت ز دل نقش بهوسها	میبرم جز وصل تو در سر بهوسی نیست
آه از تو که آه هم اثری در تو ندارد	داد از تو که بیداد ترا درسی نیست
باز بچشم آسگم بغم هجر و چه تدبیر	بایسل دمان پنجه زدن کار خسی نیست
حال دل مرغان گرفتار چه دانند	آن طایر خوشخوان که اسیر نفسی نیست
گشیتیم غبار قدم دوست و لیکن	افسوس که بردا من در تری نیست
شیرین لب من تلخ زبانی و شروی	اینست که پیرا من شدت مگنی نیست

بمیت ز که باشد چو بودی دل (ناصر)

جانی که تویی را هنر، آنجا عسی نیست

عاشق جانبا ز هرگز رانده دگانه نیست	گر چه در بزم و وصالت بلهوس راه نیست
خود تو دانی بهمت اهل نظر کوتاه نیست	از سر زلف درازت نگسلم دست امید
بیدلان کعبه عاشق از بار نگاه نیست	چهره بر خاک درت سایم که جز این آستان
این فروغ از تابش خورشید نور ماه نیست	خلوت دل روشنت از مهر روز افزون تو
تا گنجی دوست از راز نمان آگاه نیست	حال بایران گر نمیرسد تغافل میکند
بخیر سالکت راز دم و وجه آن نیست	کفر اگر عین ایمان خواند مغذورش بار
گر بسوی دیر پوید یا حرم گمراه نیست	در طریقت جویدار سر حقیقت مرد راه
کاندزین ویرانه چیزی غیر انگ و آه نیست	ای غم اردر خانه دل پانمی با ما بساز
آب حیوان جانفز از زین غم حلقه نیست	زنده جاوید باشد کشته شمشیر عشق
زانکه با مهر تو بیم از دشمن بدخواه نیست	زد فریب عقل راهم، دست گیری خضر عشق
ای که در اقلیم هستی جز تو شاهنشاه نیست	گر نباشد نجشش و بنجاشت بر بندگان
کوه را با صرصر قهرت چو تاب کاه نیست	پایداری چون کند خاکی نهاد دست پنی

در غم، هجران سر آمد ماه و سال عمر من

تا پنداری که (ناصح) پیر سال و ماه نیست

وقتی دل من بر سر کونی گذری داشت  
 بالعل لب نوش بت غالیه موی  
 پنهان زرقیبان سخن مختصری داشت  
 بودم برخ دوست گر آشفته چو مویش  
 دلدار من حالت آشفته تری داشت  
 از ذره فزون عاشق و خورشید جالش  
 با من پنهان مهری و سسری داشت  
 وز لاله رخانی همه چون شمع شب افروز  
 در چشم من آن ماه فروغ دگری داشت  
 برگریه بیطاقتیم خنده منیند  
 گویی دلش از حال دل من خبری داشت  
 میگرد مگر زاری و عجزم اثری داشت  
 نازی ز سر لطف و سلامی بسگر خند  
 تا آخر من نوری و بختم هنری داشت  
 از مهر و ایم بود بسر سایه دولت  
 آنروز که مرغ دل من بال و پری داشت  
 زان کوی نبودش بجان هم سر پرواز  
 تا پر تو ماهی و فرغ سحری داشت  
 خود هر شب من روز فزوزان دگر بود  
 از آتش تفسیر بق که سوز شری داشت  
 چراغ مرا خرم هستی بدمی سوخت  
 این بود اگر نخل محبت شری داشت  
 چون باد خزان برگ و برش ریخت غم هجر

(ماصح) چو برفت از بر من آن مبهیمبر

دل در پی او چشم بجزرت نگری داشت

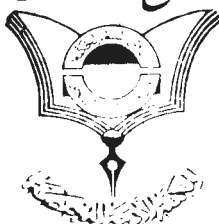
در بهاران بر لبش جز با ده گلغام نیست	بهمچو ما هر کس بکار می پرستی خام نیست
گر چه گوش مرده دل آگاه ازین پیغام نیست	داو گل سوی شراب و مطرب شاید پیام
در تکاپو نیند و از جنبش جهان آرام نیست	ذره تا مهر فروزان قطره تا دریای زروف
زانکه بیش از چند روز فرصت آیام نیست	جنبشی کن حال یادستی فشان پایی بکوب
خاصه هنگامی که آن به عیش را هنگام نیست	وقت ساقی خوش که وقت با بجامی خوش کند
تا قیامت باداد عاشقان را شام نیست	مهر ویت بر سپهر حسن تا بد تا ابد :
این فروغ از با ده صافی بود از جام نیست	کرد روشن پر تو مهرت دل تاریک را
این حقیقت داند آنکو سخره افرو هم نیست	هست این هستی که بینی قطره از بحر عشق
زانکه انعامی چنین ارزانی انعام نیست	خود گرا بخانان نیابند از وصال دست کلام
آنکه گفت اندر جهان از راستی جز نام نیست	اگر از رسم وره مانیت مخدورش بدار

مهر عام و لطف خاصت در حق ناصح کجاست

اکیه خاصان را برت اده از بچو هم عالم نیست

یا سوی ما بچشم غنایت نظر نداشت	دلبر ز حال عاشق بیدل، خبر نداشت
جان از چه خست قصد ملاکم اگر نداشت	دل از چه برد اگر سرد دلداریش نبود
هم آه سرد در دل سختش اثر نداشت	هم ذره نکاست ز جورش سرشک گرم

سگرت ته شه چو ذره دلم گرچه در طلب  
 از تاب غم بگیسوی جانان پناه برد  
 مسکین غریق بحر بلا کاندین محیط  
 روزوشی رسید بهر دور از دلی  
 برخاک راه سایه و ششم او فاده دید  
 شتم آب دیده ز خاک رهش غبار  
 برتر بتم گریست چو زارم بگشت و دل  
 زاهد نیدر گس مردم فریب او  
 خرمهر روی دوست هوایی بر نداشت  
 آری خبر رفتنه دور قسم نداشت  
 بسیار دست و پا زد و راه گداز داشت  
 روزی سه فروغ و شب غم سحر نداشت  
 بهمیرین که یکبره هم از خاک بر نداشت  
 او خود بدل غباری ازین رنگ نداشت  
 زان سنگدل امید و فایان قدر نداشت  
 زان لب ز آه خشک و رخ ز لگت نداشت



ماهی که شمع و شش برنج جمع خنده زد

(ناصح) چرا بسوزو که از من نظر نداشت

راز دل پوشتم ز مردم اسگ اگر غار نیست  
 ما جرای عشق شد فاش از سر شکم چون کنم  
 پاری شوخم تیغ ابروی کج میشد  
 شمع من پروانه را سوزد زرقصد بانسیم  
 شنسوار عرصه حسنی ازینم یک نفس  
 زانکه هم چشمم به چشم پرده پوش رانیت  
 هم دلی پر درد دارم هم ز بانم بار نیست  
 راست گویم (باکم از ترکان تیراندانیت)  
 دوست سوزست از چایش بس که شمساز نیست  
 دل چو گوی آسوده زان کیسوی گانبار نیست

طایر دل را که از دامت سر پرواز نیست	بال و پر گریسته یا باز است چندان نیست فرق
و ده که پشت عشق بار از بلهوس ممان نیست	می بزم غیر مینوشی دل خون میسکنی
گر نیازی باشد از بیدل دلبر ناز نیست	دوست چون پاکیزه خوی افتاد و عاشق پاکیز
زانکه دل با هر چه میکوید زبان ممان نیست	گر گویم کز تو بر بندم نظر باور ممکن
لیکن آن رهرو که پایان بگرد آغا نیست	چون وصول آید نصیب آسان بود رخ سلوک
تا کجود کس که هر جا سحر هست اعجاز نیست	غمزه دل میر باید خنده ات جان میدهد

گر نوای نظم یار است دلکش (ناصر)

نعمه ما هم بقانون ادب ناساز نیست

دوش دل آرزوی جانان داشت	رنج دیرینه دست بر جان داشت
داشتم جای در گلستانی	که نشان از ریاض رضوان داشت
لیک در چشم من نمودی، خار	هر گل و لاله گلستان داشت
روی گل سرخ گون ز سیلی درو	دیدم و لب بعشوه خندان داشت
لاله را عکس خون دل پیدا	بود از رخ که داغ پنهان داشت
سر و پا در گل و بنفشه نو	چهره نیلی ز تاب حرمان داشت
مرغ خوشخوان بزم نگاه به سار	نوحه غم بجای اسکان داشت

خاطرم بیشتر پریشان داشت	نفس باد، ادفان خیزان
تنگامم بشام هجران داشت	دورازان نوش لب می نوشین
که شب دیرپانه پایان داشت	سر نردمهر روشن از خاور
همچو دریای شرف طوفان داشت	غم که در تنگنای سینه من
ره نپیموده جا بدمان داشت	موج آن سوی دیده گریان
اسکیزان آه سنوان داشت	شمع سوزوگد از من چون یه
گفت حق زانهفته توان داشت	عذیلبی، ترانه ام بشنید
که چنین بلبلی نوانخوان داشت	آفرین خدا، بر آن گل روی

(ناصح) این شعر نغز چون بسرو

چشم داحسنت، از سخندان داشت

زنوبوستان زیب منبو گرفت	نسیم بهاران تگاپو گرفت
جان ابدین زور و بارو گرفت	مذفرو دین دست بهمن شکست
زگل رنگ از ضمیران بو گرفت	تماشا که رنگ و بلوی چمن
بنفشه چو جابل لب جو گرفت	بشت از غبار سفرو دست روی
سرپای شنم بلو لو گرفت	زمین را که سر سبز کرد اشکات ابر



چو غم بردلت ز هر سو گرفت	بیا سومی گلشن روان تازه ساز
ره کوی و برزن ز مسکو گرفت	سگفتا که هنگامه نامی و نوش
که پیرانه سر با ز نیس رو گرفت	بدین ریخ فرسوده گیتی نگر
دگر باره دستی برانو گرفت	همان داده سرمایه از دست باغ
از ان رنگ آن روی بگو گرفت	گل تازه را بویند لب سیریت
که خود کیمت از طره او گرفت	چمن پرز بوی خوش سنبلیست
که چون سر گلین دست بر گرفت	مگر غنچه نوشین دمان تو دید
بسیم وز ربی ترازو گرفت	ز زر گس چو باد صبا دشت را
بنقل ومی لاله گون خو گرفت	بیا دل باده رنگت خرد
که این شیوه ان چشم جاو گرفت	بستی بر آورد سر بهوشیار
درودشت و ایوان و مسکو گرفت	بهار نوین گر بلطف و صفا

فی کلک ناصح اسکر ریخت باز

که فیض از روان سخنگو گرفت

دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت  
 بی تعب صبحی ندید و با طرب شامی نیافت  
 آشیان گم کرد مرغ دل چو از کویت پرید  
 هر طرف شد رهجوی از نه جز دامی نیافت  
 گردش حشمت ز ما برگشت چون برگشت نخت  
 می پرست آفر نصیب از گردش حامی نیافت  
 این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست  
 عاشق مسکین بجای بوسه پیغامی نیافت  
 سالها رفیقیم و در پیچ و خم کیت نمنزلیم  
 عمر در آغاز شد صرف ره انجامی نیافت  
 چون میرم من بخاکم گریه سر کن کاین غم  
 از جهان خطی نبرد از وصل با کامی نیافت  
 بر سر کویت ز خیل عاشقان نهنگامه بود

و نذران نهنگامه (ناصر)، وقت نهنگامی نیافت

چو از حیات مرا تا بمرکت یکت نفست  
 بهر کوش بدین خسته دل که جور بست  
 دم دگر ز رهت چون غبار بر خیزم  
 بهل که پای تو بوسم کنون دست بست  
 گواه رفتن عمر است ناله ام آری  
 چو کاروان گذر ز ناله شیوه چو بست  
 بهراخته دید ترا با رقیب همدم گفتم  
 سگر نصیب محس کل بدست خاکی بست  
 چه برتری رسد آنرا بمن که چون خورشید  
 اگر بخرنج براید چو سایه، بهج کست  
 مگر تو سروسهی سایه بر سرم فکنی  
 بخاک رقم و در سر هنوزم این به بست

نوای خرمی از یاد رفت (ناصر) را

چو بلبلی که پروبال بسته در قفسست

کسی ز روضه رضوان با اختیار ز رفت	با اختیار کس از کوی آن نگار ز رفت
چو لاله کیت که با قلب داغدار ز رفت	ازین چمن که گلش رنگت خون دل دارد
بدین خوشم که ز کویش دل فگار ز رفت	سرم ز خاک در دوست دور ماند اما
برفت مستی می وز سرم خمار ز رفت	نعیم وصل نپائید و رنج بهجران ماند
که مهر روی وی از دل برزگار ز رفت	بروزگار محبت رود زیاد و عجب
چو گریه شب و آه سحر بکار ز رفت	چگونه بر سر مهر آرم آن جفا جورا
ز شاخ عمر نیفانده برگ و بار ز رفت	چو باد شد ز برم آن نگار و صرصر غم
که بی تو دل تماشاکه بهار ز رفت	مگر شدش غم هجر تو خار دامنگیر
مرا ز دیده خونبار در کنار ز رفت	بشی ز رفت که دور از رخ تو سیل شرکت
باب دیده چه رخ دادکان غبار ز رفت	زر بگذارتو بر خاطر م غباری بود
هوای وصل تو ای یار غمگار ز رفت	غم فراق تو زارم بگشت یک از دل

بیقراری (ناصح) چه جای سر نشست

بکوی عشق که آمد که بیقرار ز رفت

در شمع عشق و کوی جنون خانه بنیمت	ای دل اسیر طره جانانه بنیمت
انگنجه رخت عقل بمیخانه بنیمت	داده متاع صبر تباراج عاشقی
کامروز مست و سرخوش دیوانه بنیمت	دوشینده می ز جام که خوردی کجاشد
دساز جام و همدم پیمان بنیمت	مخمور چشم مست که گشتی دگر که باز
جان باز و بهیتره ارچو پروانه بنیمت	چون شمع در گدازی و بر شمع روی دوست
از خویش تن ز چیت که بیگانه بنیمت	ای آشنای در بر من بوده سالها
کی باشد آنکه آیم و در خانه بنیمت	در تنگنای سینه نداری دمی قرار
تا چند گوش هوش بر افزانه بنیمت	افسانه ایست مهر و فاد و یار حسن

(ناصح) جد الزان لب نوشین نه جام می

آب حیات نیز گو ارا بنیمت

دل شد از دست چو بازلف تو اش کار افتاد  
 در شگفتم که چرا فرمن ایجا د سوخت  
 دو جهان خواب پریشان بود اندر نظرم  
 نرگس مست تو گردل شکند دست  
 گردل بگیننی خست بتیر بنگهی  
 خون دل خوردم و مانندم خمش و دم نردم  
 تو در آغوش رقیبان بچه مانی گوی  
 از جهان غیر دل پاک نگر تا نبری  
 مرکز د اثره هستی انسان عشقت  
 سخنی گفت گل کز رخ وی رنگ پرید  
 گفت مسکن دل بلبس که نه آزاد گیت  
 زان گلستان که بخون جگر م شد آداب  
 تافت بر انفس و آفاق چو مهر رخ دوست  
 کار دل بین که زدست تو چه دشوار افتاد  
 شعله آهیم از نینسان که شش بر افتاد  
 تا غم عشق نصیب دل بیدار افتاد  
 فتنه ما خیزد از ان چشم که بیمار افتاد  
 بس نباشد که ازین واقعیه بیمار افتاد  
 عاقبت راز من از پرده بسیار افتاد  
 بگلی تازه که در دسترس خار افتاد  
 سالک اسوده رود ره چو سبکبار افتاد  
 نقطه عقل ربون بین خط پر کار افتاد  
 چون گذرد دوش صبار سومی گلزار افتاد  
 جور بر عاشق مسکین که گرفتار افتاد  
 خار بهر من و گل قسمت اغیار افتاد  
 دل آئینه صفت مظنه انوار افتاد

شیوه چشم تو میجست بستی (ماصح)

زان سبب معترف خانه خمار افتاد

دل من در خم کیسوی تو در دام افتاد	این شکستیت که از کفر در اسلام افتاد
بچو من سوخته خرمن شود آنکس چو من	از فریب ننگمت در طمع خام افتاد
پای بست تو شد و دست بول تو نیافت	مرغ دل دانه نخچید آخرد در دام افتاد
آختی تیغ و سرم پای تو بوسید از شوق	جای سگرت که از گردنم این دام افتاد
برد چون حسن تو صاحب نظران را از راه	گنه شیفته دل حسیت که بدنام افتاد
یار بآن طرفه غزال از من غمیده چید	که رمید از من و بامد عیان رام افتاد
گفتم ای جام ببوسی دهنش چون کذرت	بر عشیق لب آن شوخ می آشام افتاد
گفت بر جای تو بوس لب شیرینش لیکت	کار اینجاست که از بوسه بیخام افتاد
لاف عشق از چه زند به بوس نفس پرست	سخن خاص چرادر دهن عام افتاد
یکدم از خنده فراهم نکنم لب چون جام	عمری از خون دلم هبسه ایام افتاد
خود چه داند که حقیقت نبود غیر عشق	زاهد شهر که سرگشته او هام افتاد

دل (ناصر) بتو جاناز تو نزدیکترست

از سر کویت اگر دور بنا کام افتاد

کسی که چون تو بتی سیمن بر دارد  
 سخن درست بگویم بدین جمال بدیح  
 ز راز حسن تو بنده عیان لطیفه صنع  
 بپوش هر چه بخواهی که جامه در بر تو  
 چو خاک پای تو پستم من و عزیز تری  
 چگونه بر سر مهر آرمت که در تو اثر  
 جز آنکه ناز تو افزون کند نپندارم  
 نشوید آب میم گرد غشم دل ساقی  
 بپای بوس تو گرد دست میرسد سهلست  
 ز من مهرس که چندین که تلخکامت کرد  
 بسیر لاله و گل، دل چه خوش کند مرغی؟  
 غرور و نخوت شاهان نمیخرد و رواست  
 نصیب بی بصر است سرفرازی هر  
 چرا چو باده خورد خونم آن کمان ابرو؟  
 زنج بجز بپایه نه خط وصل آری  
 حدیث عقل بد آموز نشنود (ناصح)

رو بود که دل از وصل حور بردارد  
 سگسته حسن تو بازار ماه و خور دارد  
 ازان بروی تو صاحب نظر نظر دارد  
 ز ناز ابرو از خوبی آسترد دارد  
 مرا ز چشم گرامی که جابسه دارد  
 نه گریه شب و نه ناله سحر دارد  
 نیاز در دولت ای نازنین اثر دارد  
 نگاه مهر تو نازم که این هسند دارد  
 که همچو خاک رهم عشق پی سپرد دارد  
 از ویرس که لبهای چون شکر دارد  
 که در بهار و خزان سبز بر پر دارد  
 که شهر عشق، گدایان معتبر دارد  
 گم کنسید بنگس که تاج زرد دارد  
 زیر آه ضعیفان اگر حذر دارد  
 جهان با غم و شادی که برگز دارد  
 که درس عشق تلقین دل زبرد دارد

بهار ای تازه گل گونی هوای بوستان دارد  
گل افشاند صبا بر سر فشانند گرده باران  
بزلفت گریه صبا دست نوازش میکشد شاید  
گمش گیر بشوخی در کنار و گاه بوسه رخ  
اگر در غنچه پنهانست گل مستوریش خوشتر  
کسی که زبان و دل عاشق نباشد بردلارائی  
دمی چندست هر چند آدمی را مهلت هستی  
نباشد ناز حسن از از نیا ز عشق مستغنی  
ترا من دوست میدارم ز چشم خویش هم پنهان  
بلی باشد بنزد پنجگان نامحرمی خامی  
بچندین خون دل خوردن خموشم غنچه سان آما  
چنان خوک در بازلف دلاویز تو مرغ دل  
به بریت اشرف تابان شود خورشید رخسار  
نه هر آبی نشاند آتش جانسوز غم ساقی  
بجای زان می گلگون سپهر زردی روی من  
نه تنها بلبل شیر از خوش گوید سخن (ناصر)

تو نیز آهنگ گلشن کن که اسحق جای آن دارد  
چمن گسترده در پایت بساط پر نیان دارد  
که عمری هم درین سودا چمن سر ز جهان دارد  
مگر با گل نسیم صبحم رازی نهان دارد  
که رخ در پرده از شرم گل رویت نهان دارد  
تنی مرده است مسکین کونه دل در دستان دارد  
شبه عشق را نازم که عسری جاودان دارد  
چرا آن نازنین با عشق بازان سرگران دارد  
که بر مردم نه هر دلداده راز دل عیان دارد  
کسی که سوز دل چون شمع حرفی بزبان دارد  
دل از بهریت ای گل هزاران داستان دارد  
که با دام تو پنداری فراغ از آشیان دارد  
بچشم خاک آنجا صد شرف آبرمان دارد  
خرابات مغان آباد کاین صر ز روان دارد  
که هنگام بهاران چهره ام رنگ خزان دارد  
که هر دم این گلستان عنیدی بی نغمه خوان دارد



یکدم از عمر مست باقی نیز اینهم بگذرد  
 ای ز تیغ زخم کاری بر دلم پیش از حنا  
 گرزنی تنم بس و تاج بخشی فرق نیست  
 گفت با فرزند خود روشن ضمیری کامی سپهر  
 بگذرد این بوی فایستی ز هر کس در یزود  
 خار هجر است و استغیر دل روزی بسا  
 دل بدین داریم خوش که گردش گردان سپهر  
 گفتم ای گل خیره چون خندی عمر کو هست  
 گفت دانم لیک ازین گلشن چو باید تخت بست  
 (ناصحا) باشادی و عشرت نیاید زور کار  
 زندگی نیز ار بود با غصه تو ام بگذرد

هست بردریای هستی آدمی همچو جناب  
 دور او نادیدگان بگشاید از هم بگذرد

وقت سحر نسیم چو بوی تو آورد  
 آشفته تر شود دل آشفته گان عشق  
 شو قم یجان زدوری روی تو آورد  
 من خاک آن نسیم طرب خیز کرد وفا  
 وقت سحر نسیم چو بوی تو آورد  
 بازار سنبل و گل شب بوی بسکند  
 بویی ز زلف غالیه بوی تو آورد  
 هر سو گریزم از تو، دل عشق باز من  
 باد صبا چو نکت موی تو آورد  
 گر خاک گردد من تن و خاکم شود غبار  
 باز من عنان گرفته بسوی تو آورد  
 کردم بخون خویش حلاوت و لیکت غیر  
 باد، آن غبار باز بجوی تو آورد  
 ترسم خدا نکرده بروی تو آورد

ای خسته جان (ناصح) و شوکرده با قریب

دل تا بچند صبر بخوی تو آورد

بجام آن لاله رخ چون باد چون ارغوان ریزد  
 شراب ناب مینوشد رقیب از دست او اما  
 ز جانبازان چو پیزارت چون گل از نیب دی  
 مرا بیاب اردیاد روی بوی گیوش  
 بسرد و دم بر آمد تا ز داند زهر منم آتش  
 دلت گویی نمیوزد بحال عاشق بیدل  
 ز خود میرانش آماندارد گریه دست از من  
 خرد با عشق کرد ست آشتی درد و ت حسنت  
 هزاران نقش دلکش گر نگار و خامه قدرت  
 بمهرای ماه خوبان سایه گستر بر عشق  
 ندانم من کرا دانی تو کرمستی بر بهیزد  
 چو دور من رسد گردون شمر گم در قمع ریزد  
 چرا خود با بهو سناکان چو مستی بامی آمیزد  
 نسیم صبح چون برفرق گلشن مشک مسبند  
 کنون از آتش سودای من چون دو بگریزد  
 که از غم زار میناله بجزرت اشکت میریزد  
 که تا از دیده بیرونش کنم در امن آویزد  
 بلی باد شمن سپیدوز عاقل بر که نیستیزد  
 آب زنگت زیبا تر تونی ز زمان بنامیزد  
 که هم گردار شود خاکش ز راهت بر نمخیزد

بیبری ناصح، از خاطر بر عهد جوانی را  
 که یاد روزگار آن خوشی ز غم ننگینیزد

بسوز عشق چون سازم که راز دل نهان باشد  
 بدین سوز و گداز ای شمع خامی زانکه عشق را  
 سبکت بر خیزای ساقی مرا رطل گران درده  
 غلط گفتم که خود یکدم نیارم نیت دواز غم  
 مرادادی نوید وصل زین شادم بجان آما  
 گمگو کردل برم یاد رخت جاناکه نتوانم  
 ترا ماه زمین گر خواندم این معنی ندانستم  
 ندانم که همه نعمت چه نعمت به ولی دانم  
 بچشم دل ندار آبد رنگی گلشن گیتی  
 بنیند مدعی آن جلوه از رویت که من بنم  
 ز آب زندگی عمر ابد جویند میخواران  
 بگفتم جان دهم تا کام دل بتانم از نصبت  
 مگر لطف تو خواهد ور نه ره در گلشن کویت  
 سز لطف تو میبینم بدست بید و پایان  
 گرم پیرانه سرای گل شود بزم ز رخت روشن  
 بجز غم چه سود اردست و پانی نیزند (ناصح)

که از راز نهانم پرده در استگ روان باشد  
 ز راز دل نیسباید که حرفی بر زبان باشد  
 که غم بر خاطر آزادگان باری گران باشد  
 چگویم ترک آن یاری که همپوید جان باشد  
 عجب دارم گرت دل با زبان بهداستان باشد  
 بجان بازی اشارت کن که فریاد تو ان باشد  
 که هر جا مهر خسارت بتابد آسمان باشد  
 که وصلت گم کردست آید حیات جاودان باشد  
 چو بجز آن تو ای گل خاگردا میگر جان باشد  
 بسا معنی که از دیدار صوت بین نهان باشد  
 مگر سر چشمه آن هم خرابات مغان باشد  
 بگفت ای ساده دل دولت که گوید یگان باشد  
 نیابد عاشق را باد عمری همعنان باشد  
 مگر باد صبارا با تو، رازی در میان باشد  
 خزان عمر مشتاقان بهاری خیزی ان باشد  
 که این دریای طوفان خیزد ناپید کران باشد

آمد بهار و رونق گلزار تازه شد	گیتی بسال نو چو رخ یار تازه شد
از رنگت گل گرفت چمن صورت بهشت	وز نقش لاله چهره کسار تازه شد
سر سبز کرد باد بهاران کنسار باغ	وز اسکت ابر دامن گلزار تازه شد
چشم سحاب گریه شادی نثار کرد	تا خار خشک بر سر دیوار تازه شد
گل خنده زن، که حسن عشقت ناگزیر	بیل ترانه ساز که دیدار تازه شد
آمد بهار خرم گل در کنسار و نیز	عهد طرب زمقدم دلدار تازه شد
می خوش نبود بی گل شاداب و می مست	زین هر دو دور ساغر شراب تازه شد
جان بانو ای عشق هم آواز گشت باز	در دل بهوای وصل دگر بار تازه شد
بر توبه خنده ز دلب ساغر بزم انس	با ساقی و شراب سرو کار تازه شد
می بی خمسار باد ترا کار زوی می	زان چشم مست دل بهار تازه شد
پارم حدیث بوسه همی رفت بالبت	آمد چو عید نو سخن پار تازه شد

ذناصح، بگوش جان سخن دل شنوزما

کز فیض عشق شیوه گفتار تازه شد

بشارت باد یاران با که یار دستان آمد  
و صالحش داد جان از نودل افسرده مارا  
بمیرای شمن بدخواه و چشم ای فتنه برهم نه  
حدیث آرزومندی نگنجد در بیان آری  
نشاط آورد دیدارش غم دیرینه برد از دل  
جمال خورنگ جلوه کرد از روضه رضوان  
چو لاله سوخت داغ رشک گل را پیش آن گل رخ  
شب باروز روشن شد برفت از بزم تاریکی  
بچشم ذره پست خورشید بلند اختر  
لب امید خندان گشت و کام آرزو شیرین  
برین شکرانه پانی کو بم و دستی بر افشام  
ردان کن باده دوززین جام ای سیمین ساقی  
تو چون ساغر دهبی هم مستی آرد هم خارا ما  
مرو کج زری جناب عشق روی که هست اینجا  
مگر به دید زاهد بخودی را از خود آرائی  
ز هستی نیست گردای مرده کرد دولت باقی  
بدونیکم نه سازد شاد و نه اندوگین (ناصر)

بدرمان دل رنجور ما آرام جان آمد  
چکویم قصه هجران کزین غم دل بجان آمد  
که بخت خفته شد بیدار دولت جاودان آمد  
زبان ماند از سخن اینجا ولی دل ترجمان آمد  
تو پنداری بهاری جانفزا بعد از خزان آمد  
نسیم صبح نوروزی طرف بستان آمد  
چمن از سرودل بر کندگان سرو چان آمد  
بلی با تابش خورشید ظلمت بر کران آمد  
چو از مهر تو ای مهر بر سر من سایبان آمد  
لبم را بالب نوشتش چو از می میان آمد  
که بهرم از جهان پیرانه سر بخت جوان آمد  
که از دست تو این آب و ان حرز روان آمد  
نخود گشت بسیار آنکه زین می گران آمد  
بصدق آستانی سجده گاه راستان آمد  
که از طوف حرم بگذشت و در یرمغان آمد  
نشان و نام باید آنکه بی نام و نشان آمد  
چو میدادم که احوال جهان بقی جهان آمد

خران رسید و گلستان بدان نگار نماید	زمان سیر و تماشای نو بهار نماید
لطفی که نبود داشت شد بغارت دهر	طراوتی که چمن داشت پایدار نماید
سرود مطرب خوشخوان بخیل آخر گشت	نوای بلبس بیدل بشاخسار نماید
دلانشا ط زمان وصال و عهد شباب	مجوی کا نچه تو دیدی بدان قرار نماید
دو اسب بفت جوانی که بود می رسم عیش	مرا بدیده بجز گرد ازان سوار نماید
هزار باب طرب داشت گر کتاب حیات	باشگت شستم و یکت نقش ازان هزار نماید
قدح ز دست من افتاد و باد ریختن کت	برفت مستی و در سر بجز خمار نماید
بچار موج حوادث شکست کشتی صبر	ره خلاصی ازین بحر سبکینار نماید
برفت از بر من یار و ماند غم یعنی	از عسر رفته جز اندوه یادگار نماید
نه من ز هجر تو ای گل چو غنچه تنگدم	چو لاله کیست کزین درد اذدار نماید

دهی (بناصح) دخنسته گر چه وعده وصل

چه سود از آنکه بعر من اعتبار نماید

رهروان در طلب دوست ز خود بخیزند  
 پاز سر کرده و بخویشتن و رفته زدست  
 کشته عشق تو کرده نثار تو روان  
 نه، که از دست تو چون جام شهادت نوشند  
 با غم آینه خکان درس غم آموختگان  
 آب حیوان شمرند آتش نمرود چو گل  
 آه سردند که برخاسته از سوز دلند  
 شوقشان را بنما پای طلب راه پسر  
 دیگران با می گلرنگت خوش و نغمه چنگت  
 دل چو آینه زد و دند ز زنگار بوس  
 شب و روز دمی هم نبردت از یاد  
 برخت چشم گشایند که روشن بنیند  
 چه شود گر فکخی بر سرشان سایه مهر  
 عقل، داند که بدریای پر آشوب جهان  
 هست ازین ناموران عالم هستی روشن  
 (فاصحا) مرد طریقت نبود نفس پرست

و ندرین بادیه با باد صبا، مفسرند  
 بره عشق هم آهنگت نسیم حسرند  
 خسته تیغ تو و تیر بلا را سپرند  
 زنده سرد و ایمن ز نسیب خطرند  
 که بسودای تو اندوه دو گیتی بخورند  
 تازه رویند چو بر خار مغیلان گذرند  
 اسگت گرمند که پرورده بخون جگرند  
 ای خوش آن جمع که هم هر و هم اهرند  
 شاد اینان بنوای غم خون جگرند  
 تا دران تابش خورشید جالت نگرند  
 که بروی تو هم از موی تو آشفته ترند  
 نظر از غصه بدوزند نه کوه نظرسد  
 که چو گیسوی تو سرگشته دور قمرند  
 همه خاشاک و خس، این قوم فروان گهرند  
 دور از تیره دلی چند که ننگت بشرند  
 رهروان در طلب دوست ز خود بخیزند



صحن چمن را چون صبا ز سبزه زنگاری کند  
 خوش باد عشرت بر کسی کوبانوی چنگ دنی  
 پیرانه سر سبخت جوان رخت افکند در زم من  
 ای جانم از غم خسته تو پیمان من بسکسته تو  
 صد دل بیخا می رود بر بوی زلفت نفیس  
 سودای کیسویت بود در سردل آشفته را  
 بیداد هجرانت چنین در خون کشد چشم مرا  
 از استگ گرم و آه سردای پرده در منعم کن  
 یارب نمیدانم چرا دشمن شوندم دوستان  
 هست آرزو در عاشقی باری گران بدوش دل  
 ناصح نباشد، هیچ غم آن ترک تیرانداز را  
 غوغا کن گر بگذرد از پرده دل ناوکش  
 وز آستین گل باغ در خساره گلزاری کند  
 با سرو قدی لاله رو آهنگت میخواری کند  
 هیچ ارغبار میوفا ترک جفا کاری کند  
 باز آ که با جانان بجان عاشق فداری کند  
 غافل کسی کاینجا سخن از مشک تا ماری کند  
 کج می رود تا عاقبت سرد ز گون ساری کند  
 در نه که باشد استگ من با مردم آزاری کند  
 خود بخودی مانند من چون خوشین داری کند  
 گر گوشه چشمی بمن یار از سر یاری کند  
 رهرو کسی کاین راه را طی با سبکباری کند  
 گر بیدی جان بسپرد یا خسته زاری کند  
 کز جوشن جان هم گذر تیری چندین کاری کند

یک قطره خون گرم تو بر خاک اگر ریزد چه غم

آنجا که تیغ قهر او در یای خون جاری کند

از دست صبا کیتی پر نقش و نگار آید	فرداست که از گلشن گلبانگ هنزار آید
هم سرو سخی رقصان ببا د بهار آید	هم مرغ سحر سازد بر ساز چمن آهنگ
این زلف زند شانه وان چهره بیاراید	تا سنبل و گل سازند هسگامه زیبائی
وز رشچ باران باغ افشاند غبار آید	در آینه گلشن گل روی نماید خوش
آهسته نسیمی را سوسیس چو گذاراید	در ممد زند بجنند نوزاد چمن غنچه
تالاله رخی چون تو اورا بکنار آید	دامان چمن از نو خوشبو شود و درنگین
کاین هدیه ناقابل باروی تو خور آید	در پای تو ریزد گل گلزار و زهی خجالت
در دیده بنیایان هستی شب تار آید	ای مهر جهان افسر و زبازای که دور تو
گل را چه نیاز آفتد سنبل بچه کار آید	ای باغ و بهار من بی روی تو و موت
شاید که نیاگان را از نام تو عار آید	گر عمر تبه سازی بس ناخلفی ای دل
با خواب و خمارت عمر خود در چه شمار آید	بیدار شو و هشیار کاری کن و رنجی بر
تخمی که بر افشانی یکت روز بیار آید	رنجی که بری ناچار وقتی دهدت راحت

(ناصح) چون دار و زرد در پیشک دانش

کالای روان بردست از بهر شمار آید

در کنارم روزی آن زیبا بخار آید نیاید  
 شاه خوبان را نظر سوی کد افتد نیفتد  
 خاطر میکره یک باد و راز و یابی نیابی  
 چشم من روشن بماء عارضش بینی بینی  
 آفتاب طلعتش بر کلبه ام تا بد تا بد  
 از کند طره اش دل را سازد و سازد  
 چون ز پا اقم بر ایش دست من گیرد بخیرد  
 آبی از مرگان سخاک ز فغان ریزد نریزد  
 بی لب میگویش از می سرخوشی جویم نجویم  
 بر سر مهر آن صنم را آه و اشک آرد نیارد  
 بخی اگر یازد بقلم دوست سپریم پیچم  
 س بشادی دسترس نابرده غم دارد نازد  
 همان با اهل دل نزد وفا بازد نبازد  
 طریق عشق رهرو ایمنی خواهد سخواید  
 ردجوی زیار درستان زبید نریبید  
 بست عمر گرامی جاودان ماند نماند

در غم هجرم کشد، آن غمگن را آید نیاید  
 هم بلطفش بندگان را بخت یار آید نیاید  
 در دلم بی مرده وصلش قرار آید نیاید  
 بهره من بکیت نظر زین انتظار آید نیاید  
 سایه گستر بر سر این خاکسار آید نیاید  
 این گشایش از سرف نخار آید نیاید  
 در سپارم جان بمرگم سوگوار آید نیاید  
 گرد غم بر خاطرش زین رهگذر آید نیاید  
 دور از او از باد و خرنج خار آید نیاید  
 این اثر بخشد بنخشد آن بکار آید نیاید  
 جان بر افشام در غم زین نثار آید نیاید  
 گل بدست او دستب آید خار آید نیاید  
 راستبازی از حریف کج قمار آید نیاید  
 عاشقی با خود پرستی سازگار آید نیاید  
 سست مهری از نجویان استوار آید نیاید  
 دولت دیدار یاران پایدار آید نیاید

شام تاریک مرا از پی سحر باشد نباشد از پس دمسروی دی نوبهار آید نیاید

(ناصح) آن مهر و بها غوشت بشی گردد نگرود

ذره را خورشید رخشان در کنار آید نیاید

می گلرنگت سز دشا بد کلچره بیاید	چون دم باد بهاران بچمن غالیه سایه
چون کند گل چمن ارانی و بلبل بسراید	فرصت غم بسر آید برسد نوبت شادی
طبع آزاده بلندست و بیستی نگر آید	نکند پیش قدرت سرو چمن جلوه. چشتم
حاصل عمر بود یکدم اگر با تو بر آید	هست شادی همه غم گرنه بیدار تو باشد
دل آزاده گرفتار خم زلف تو باید	از گرفتاری دل بچکپی را چو رمانی
گرنه از راز نهان اشک وان بپوشاید	گوهر مهر ترا در صدف دل نهفتم
کاندرین آینه بجز مهر رخت رخ نماید	مهرجوی دل عاشق مشکن از شرخنی
ورنه می رنگت غم از آینه دل نرود آید	مگر دست تو می بخشد و نقل آن لب تین
سخنی گوش کن ای جان که بران کس نفر آید	شمع و ارار چه ز عشقت همه سوز و گدازت
چون جابست که یک چشم زدن پیش نیاید	به که با عشق شوی زنده جاوید که هستی
زهر غم نوشم و تن گاهد و جانم بجز آید	گرچه دور از تو و از بزم تو از ساغر دوران

از سر مهر چو خورشید اگر رخ بنامی

روز گردد و شب (ناصح) گلش از خا بر آید

دیدمش در بزم اغیار و دم در برتید	دید چون عالم تعافل کرد پنداری ندید
از کمان کیت بردل این خدنگت جانسکار	کشته حالی غرقه در خونست قاتل نا پدید
در هویت بید لانا از دهوش سرگشته ساخت	آنکه رخسار ترا چون مهر تابان آفسرید
نقش ماه روی او بستم بچشم اشکبار	باد سپمود آنکه بر آب روان طرحی کشید
بهر آن نوگل کز و گیتی بهاری جانفزاست	سخت آسانست اگر خاری بسپای دل خلید
تا بردنچ خار از سر چو من سر مست را	نقل باید از لببت وز گردش حشمت نبذ
عاشقان را داغ حسرت بهره داد و خار غم	گر درین گلشن هزاران لاله رست و گل مید
خواند راز دلبری عاشق ز روئی موی دوست	گو بچشم مدعی نقشی سیه باش و سپید
اندین حسرت کزان لب کام بستام چو جام	دور هستی شد بپایان جان زغم بر لب رسید
چون کند با تند باد عشق کوه از جای کن	آنکه لرزد از نسیمی پامی تا سهر همچو بید
خواب آسایش نباید برهون عشق را	تا بگام واپسین اینجا نشاید آرمید
پامی گواز سر کند رهرو درین گهر چه هست	دزد یار کاروان و بیم همسراه امید

(ناصر) بر من دل جانان نسوزد گر چو شمع

استم بر سر بر آید اشک در دامن چکد

خوش میوزد ز طرف چمن باد نوبهار  
 مار اغباری از غم آیام بردست  
 گوئی جهان مرده ز نو یافت زندگی  
 گر صحن باغ نیست نو خانه چون در دست  
 گشتی سپید دیده ز گرس بر اه گل  
 فرصت بست و سر شراب نشاط مست  
 اینت بهشت نقد بشادی مکن قصور  
 گل چون گشود پرده ز رخسار و فریب  
 بیدار باش و مست که تا وقت گل غمخست  
 نقش و نگار دهر نبرد از زهرم ز چسبیت  
 ای دست ای تو در من و هم دوی من  
 جان منی که از تو می نیستم جدا  
 فرزند باد مرگ نیار در جای کند  
 پیرایه ساز باغ بود نوبهار لیکت  
 از گشت بوستان چو نباشی مرا چه خط  
 آزاد بنده تو و آزادم از جهان

ساقی میار غذرو می لاله کون بسیار  
 نشان باب میکده زین خاکیان غبار  
 تا باد جانفرا نفسی زد مسیح وار  
 شوری عجب ز نغمه دلکش بهر کنار  
 لطف هو اگر شش نر باندی ز انتظار  
 می در میان و شاید گلچهره در کنار  
 اینکت مجال عیش بعشرت می برابر  
 چون لاله اهل دل چه نشینند و لغدار  
 خواب و خمار نیست ره و رسم هوشیار  
 کز لوح خاطر م نرود نقش آن نگار  
 ای دوریت غم دل و وصل تو غمگسار  
 از چشم سر زنهان و بچشم دل آشکار  
 بنیاد مهر من که چو کوهیست استوار  
 از تست ای شکفته گل آرایش بهار  
 بازگت و بوی گل چو تو باشی مرا چکار  
 اینت افتخار من ای گل بر تو خوار

تا سایه گستری بصر من ز روی مهر

(ناصح) براه عشق تو شد خاک رگبگذار

ای چشم عاشقان بجز دلکش تو باز بر مادر وصال چرا می‌کنی فر از

خستی بجز خاطر یاران مهر جوی بردی زیاد نام حسد یغان پاکباز

آنجا که بهر کشتن ما تیغ میکشی : ما سه فکنده ایم و ازینیم سرفراز

راز و نیاز ما بنگر ، شور ما ببین : ای سرو قد دوست که سر میکشی بناز

با آتشی که عشق تو افسردخت در دلم عسری چو شمع میگذرانم بنور ساز

بر چهره زرد من نظرت نیست گر چه هست دل ، سپوزر بویه عشق تو در گداز

جانا سمند سرکش حسن ارچه ام تست بر کشتگان عشق ، خدا را چنین متناز

سرگشته ذره ایست فسر و زنده آفتاب در آسمان حسن تو ای ماه دلنواز

آن کز تو دل برید و بدیگر بتان سپرد خامیت سوی میکده برگشته از حجاز

زاهد ز زهد سود چه بیند که سر نسود چون بیدلان بنجاک رهبت از سر نیاز

(ناصح) عیان ز اشک روان گشت راز دل

این شوخ دیده بین که ندارد نگاه راز

فدای مقدمت ای آفتاب ذره نواز	بیا که بی تو بود سفیر و خلوت راز
بخشم رفته ما، چون بجز ما باز آمد	تو گوئی آنکه بمن جان رفته آمد باز
بکیش عشق ز توحید بجز ما باشد	بجز تقبله ابرویت آنکه بردن ساز
چو شمع در شب تاریک بجز بی تو اگر	اینس و همدم من گریه بود و سوز گداز
کنون که مهر خت گشت، شمع محفل من	مرا سزد که کنم بر سپهر و اختر ناز
دمی که پیش من از عمر خضر پیش آرزو	همین دست که با عاشقان توئی و مساز
برم نیاز بناز تو خوب روی و رواست	که حسن و عشق نباشد جدا ز نیاز و نیاز
چو جام خون دلم بود سالهاروزی	مگر شبی لب من بالب تو گوید راز
بدام بجز چرا بسته بودیم پروبال	چو در هوای تو میگردم غم دل پرواز
دگر بمن سر مهر و عنایت ترا	بود نگاه تو آری ز راز دل غم ترا
در بهشت چو بگشودی ای بهشتی روی	بروی عاشق و در شد بروی غیر فراز
ببوسه زلفت ساز کام من شیرین	بخنده دل بسیار عشق را بنواز
بکام، با ده نوشین زلف دوست بدست	حکایتیت ز آب حیات و عسر راز

حدیث حسن تو (ناصح) بهر زبان گوید

کند بسحر بیان فاش معنی اعجاز



شادی جان جهانی راست سوای تو بس	ای غم عشقت ز غمهای جان فریاد رس
نیستم خشنود باری یک نفس زین همنفس	گر چه غم دور از تو یکدم از بر من دور نیست
سگر مادارم کزین برتر نباشد مغمس	گر در آغوش آنیم ای سرور از نخت بلند
گل برار از خار من اکنون که دارم تیرس	بی بهار رویت ای گل زرد ویم چون خزان
دزد چالاکت و باوی بر نیاید عسس	راه دل ز عشق و عقل لاف ن کاری نکند
ذره و شن ناچیز باشد سایه آسای سحکس	از فروغ مهر عشق از نیت کس روشن ضمیر
پیش رو کز خیل جانبازان نمائی باز پس	در ره عشق از بهر گامت خطر آید سپس
آتش نمرود را کمتر شماری از قبس	گر خلیل آساشوی یکتا پرست و بت سکن
عاشق جانبازار اجاز یر دست بلهوس	دل زرنجد زان صنم هر چند بردر گاه اوست
گوهرش دزیر و بر بالا روان خاشاک و خس	کان هاپیون آستان گونی که در یانیت ثرف
بلبلی مانده ست دور از همنویان در قفس	حال دناصح، گر برسد آن گل رعنا بجوی

از دیار آشنائی ماند نامی بی نشان  
 مربع اوقی عفت اطلاله رسم دس

چراغ انجمن تیره روزگاران باش	بیا بمر شبی یار خاکاران باش
قرار بخش دل زار بقراران باش	فروغ دیده شب نده دار مشتاقان
برادر نده کام امیدواران باش	بر غم اختر ناساز و طالع بی مهر
بزم اهل صفا آی یار یاران باش	چو تیره است بجران دست مشرب عیش
قدم گذار و دم خستم بهاران باش	بگشنی که بینا و ترک تار خندان
فروغ مهر جئاتاب و لطف باران باش	مگر ز گلبن امید ما گلی شکفته :
بدوستی که هوادار دوستداران باش	گره ز غنچه دل چون دم صبا بگشای
بمهر سایه فکن تاج شهر یاران باش	بیا و بر سر ما خسروان کشور عشق
بشوز غمگی بر تر از هسناران باش	بمخفی که دران بلبلان هزارانند
بپوسه شکرین نقل میگساران باش	ز چشم مست چو بر ما شراب پیمائی
بغمزه آفت پر همیزه هوشیاران باش	بعشوه هسنن تقوای خرقة پوشانی

چونیت بهره از وصل آن گلت (ناصح)

چو لاله در غم هجرش ز داغداران باش

ای باین بهاران رخ زیبای تو خوش	خاطر از سیرگستان تماشای تو خوش
روش سرو خرامان تو دجوی و ملیح	بر فرازمه رخ زلف شب آسای تو خوش
جان بتیاب بیاد خم گیسوی تو شاد	دل آشفته بهر تو و سودای تو خوش
جامه لطف دلاویز بر اندام تو چوشت	خلعت حسن جبا گنجه بیالای تو خوش
شیوه سحر تو از چشم سیاهت مطبوع	وز لب نوش تو اعجاز میسجای تو خوش
سروستان که ز آسب خزان آزادست	راستی را نبود چون قدر غمای تو خوش
جای بر دیده روشن نگل تیره کند	باشد ارگل چو بهار چمن آرای تو خوش
چشم صاحب نظر آینه حسنت در آن	منظری نیست چو رخسار دلارای تو خوش
روز من کردی اگر شب شب در روز تو بخیر	ور بر روی دل من دست توانای تو خوش
گر بغم شد سپری سال و مه من غم نیست	باد پیوسته چو امروز تو فردای تو خوش
نظر مهر سوی بلهوسان دارم هست	با جفای تو دل عاشق شیدا ای تو خوش
دست من خود نرسد هرگز و یکاش رسد	که زند بوسه چو گیسوی تو بر پای تو خوش

رفتی از دیده و جاد در دل (نامح) داری

بروای دوست که هر جا بروی جایی تو خوش

چون برارد نرگس از خواب محرکه سر بیاغ  
 زنده شد خاک از دم باد بهاران بر فروز  
 دوزخ اندوه را خوش آتش سوزان فرود  
 تابیند آسمانی دیگر از پروین و ماه  
 بسکند تهای سبحان را سر سرحون خلیل  
 پای کو بانند و دست افشان گل و سوسن  
 نقش غم از لوح دل اکنون چه شوید جامی  
 تنگدل چون غنچه نشین چهره بگشا همچو گل  
 تانیا بد بر تو گیتی دست کام از عیش یاب  
 مطرب خجش نغمه عودی ساز کن در بزم این  
 ای بهار من که چون آبی بیاغ از راه لطف  
 بر زردگون بساط سبزه یا قوتین شراب  
 ناز کم کن بوسه افزون در آغوش من آبی

هم نبوشان هم نبوش ای لاله رخ سلطه بیاغ  
 آتش اندر من غم زاب چون آذر بیاغ  
 کز بهشت جاودان بگشود رضوان در بیاغ  
 میگشاید چرخ هر شب دیده از اختر بیاغ  
 پیش این زیبا بتان ره یابد آرزوی بیاغ  
 بانهار آواچه بلبل گشت خنیاگر بیاغ  
 طایر عشرت کجا اینک گشاید پر بیاغ  
 وز رون پرور می نوشین رون پرور بیاغ  
 روزگار قهرمی تا محذور، بگذر بیاغ  
 زانکه باد صبح سوزد عود در مهبور بیاغ  
 عاشقان میند حور و صفتی دیگر بیاغ  
 خوش بود از دست سیمینت بجام زر بیاغ  
 تا بچشم از نهال زندگانی، بر بیاغ

هر دم از عمر ابد (ناصح) بهار زد، گر بود

ساغر صبا بدست و دلستان در بر بیاغ

چند آنکه جور افزون کنی پیوند مهرت ننگم	آزاده وارسته ام اما گرفتار دلم
در حلقه زلف تو من هر حلقه اهل دلم	ای بسته زنجیر تو دلهای مشتاقان همه
یاد دور سخی بهره ام یا اشک آبی حاصلم	ای شادی جان وصل تو تا چند باشد غمت
تاریک چون خواهی شمع هستی چو شمع محفلم	با آفتاب روی تو تیره ست روز من چرا
من قایلم اما مدد باید ز بخت مقصلم	هر جا که تا بد مهر تو هر زره خورشیدی شود
باد صبا می آید دست چون غنچه بکشاید دلم	گر تو گلی یا شبنمی یا نو بهار خرمی
داغ تو دارد لاله و شس هر گل که روید گل	خاریت دانگیر دل عشقت که چون تن خاکشده
افکنند در دریای غم آواره کرد از ساحلم	یک عمر بودم بر کران ناگاه موج فتنه
هر سخطه آرد در نظر نقش خیالی با ظلم	ساقی بدین صورت که غم تلقین سودا می کند
جامی گران ده تا کنی از دور هستی غافل	در گردش عمرم بود بر لب چو جام اسپین
با یک نگاه عاطفت شاید که سازی کامل	من آنم از نقص خود ای قبله جانناولی

تا چند (ناصح) بر زمین ای ماه و تو بر آسمان

روزی بیا خورشید سان بیت الشرف کن منزل

بدشت لاله چو ساغر گرفت و ز گس جام  
 بهار تازه چو هنگامه نشاط آراست  
 چو اشکت ابر بشوید ز روی دشت غبار  
 سزد که خرقه سالوس را بحکم خسر  
 بیار باد که خون رزان بفصل بهار  
 بتا که روی تو بازار گلرخان بست  
 بیاب باغ که آزاده سر و ناز کند  
 چو هست چشم براه تو ز گس مخمور  
 بناز بر گل و در دامن چمن نه پای  
 مگر که لاله ز خاک شهید عشق تو زست  
 بهوی آنه خال تو مرغ زیر ک دل  
 سگفت نیست که دم بر نیار و بی آه  
 چو بر کنار تو نازک میان نیاید دست  
 چو شمع ز آتش سودا مسوز جان ای دل  
 بیک نگاه محبت ز چشم دل سهیش  
 بیقراری (ناصح) چه جای سز نشست  
 نه عاقلست که غافل بود ز شرب مدام  
 بکوب پانی و دستی فشان بدین هنگام  
 چو گل بچند ز لطف هوا دپ پیغام  
 برهن گریه مینا نهیم و خنده جام  
 بود حلال و ز شرب مدام توبه حرام  
 چنانکه قبله توحید رونق اصنام  
 بصد نیاز پیش توبنده و ارقام  
 یکی بدین اورنجه کن بگلشن گام  
 بسرو طعن زن و بر کنار جوی خرام  
 که هست دل وی داغ و رخ بخون گلفام  
 چو پر کشود بزلف تو گشت بسته دام  
 بسی که ماند بن کام دور از ان لب کوم  
 کجاست خسته تیغ فساق آرام  
 که وصل آن مده بی مهر هست فخری خام  
 مخور فریب که ترکست دست و خون آشام  
 که دست عشق ربود از کف شکیب زام

با تو من ای دوست عهد و سمداری نشکنم	گر چه بنشاندی ز بیهری بکام دشمنم
من ترا زان دوست میدارم که با خود دشمنم	آفت جانی بلای خاطر می بار دلی
سر نهم تیخت هندگر مفتی برگردم	ای قبلم تیغ بیداد از نیام آهینخته
تا بدامن در فراق چاکت دپیرا هنم	دست من چون دست بر دامن صلت نیات
رخستی ده تا بستنی بوسه بر پاست ز نم	تابت چون جام بوسم پایم دم نیست
پای نه بر چشم من ای نور چشم روشنم	سایه مهرم بگستر بر سر ای خورشید می
مست و بخود ساخت آغز زان می دافکنم	ساقی عشقم شراب شوق بی اندازه داد
آری آری (خواهر روحم نه ملوک تنم)	زیر دست عشقم و فرمانروای حرص و آرز

(فریبی، ذناصیح) مرا با منطق شیواستود

من فصیحم لیکت سگر نعتش را الکفم

بگذشت رخ سراما از دولت بهاران  
 از آسمان روشن بکیوشد ابر تاریک  
 یاران هم نشتند ، در کار عیش یکدل  
 از تاب می روانست بر چهرش ابدان خوبی  
 هر جا گرفته عاشق کام از لبان معشوق  
 ای آنکه نیک بستی پیمان و بد شکستی  
 مارا هوای نفلت از لعل نوشخت  
 گرد سرم مگردان چون زلف کج و خویش  
 دانم که سرگذشتم ، چون بشنوی بگویی  
 چون گوی چون فکندی دل ابر عرض عشق  
 سودای مهر خامست نقش امید باطل  
 چون غنچه دلبران رادل هم نمیشود تنگ  
 گر شمع و شس بسوزی عمری آتش عشق

بازار باده گرمست در بزم نوشخواران  
 طلی کرد گردش چرخ دور سیاهکاران  
 آرمی دولتی ننگبند در جمع دوستداران  
 گل گردشته از روی گویی انفیض باران  
 هر سو بدامن دوست دست امیدواران  
 باز آنکه نقص خوبیت نقض و فایران  
 آنجا که از می ناب مستند میگاران  
 کافزون ز حد صبرست سودای بتقراران  
 ای برده عشقم از دست همچون ترانه اران  
 سرگشته ساز و اورا چون شمشیران  
 چشم و فاجه داری از ماه سونگارن  
 گیرم که لاله روید از خاک داغداران  
 یکدم دلم نسوزد بر حال جانسپاران

یاد آر حال (ناصح) که خار غم دلش خست  
 ای همچو گل سکفته در بزم گلخواران



بهرم کلبه روشن کن شی ای ماه دلبنان	که تارکیست بی روی تو روز آرزو مندان
منازای آسمان چندان مبرگیتی افروزت	که خورشید مرا باشد فروغ حسن صدچندان
بپاس عشق راز دل نیسارم بر زبان اما	دلم خوست از بیداد او هست اردن خندان
سری سودائی و طبعی و فاجوی دلی نازک	چه خواهیم کرد با این سخت کوشان بست پیندان
نه آنم من که باز ایم ازین مستی بهیاری	پدر گویند کمتر ده که نا اهلند فرزندان
پریشانم چو زلفت بی سزلف دلاویزت	لب از حسرت بندهان میگیزم بی آن لبندان
ترا ای یوسف مصراحت دولت شاهی	مبارک باد که ز جو رتو بر باشد جهان زندان
چه باشد این قدر یارب بحال بندگان غافل	گر این خداوندی بدانت این خداوندان

بیاد چشم مستش فاش ساغر میزند (ناصح)

بلی کفرست تزویر و یاد رند هب زندان

ساقی محفل ز مخموران مجلس یابد کن  
 ترک تا زده سربس آباد ویران کرد خیز  
 آتش اندر خرمن زهد ریائی برفروز  
 نیست چون از جو رگیتی جز تو ام فرمایدس  
 ای صبا از کوی جانان مرده وصلی بیار  
 آن بهار عالم آراوان رخ و قامت نگر  
 بالبدی گو سخن زین تنگام شور بخت  
 من ز گمراهی ندانم چیست فرق کفر و دین  
 گر چه شاگرد نو آموزم معلم عاشقی  
 ز آنچه با جان میکند پیکان عشق آگاه نیست

ساغری سرشاره و لهامی نمکین شاد که  
 می بجام افکن، ذل ویران من آباد که  
 خاکبازان دغار اخانان بر باد که  
 هم بمستی فارغم زین دهر بی فریاد که  
 جان مسکین را زرنج انتظار آزاد که  
 نه حدیث گل سُرانه و صفی از شمشاد که  
 چون بشیرین میرسی یاد از غم فرهاد که  
 تا بجانان ره برم ای دل مرا ارشاد که  
 رحمتی فرما مرا با بایت نظر استاد که  
 آنکه گوید اندرین میدان دل از پولاد که

عین عدلست آنچه بر ناصح رود ارمی نیکت  
 چشم بر فضل تو دارم و در سخاوی داد کن

چو آید فصل گل آهنگت باغ ای سرو بالا کن  
 بگلشن و شی چون گل نقاب از چهره بگیرد  
 نه تنها در تن افسرده گلشن روان آور  
 بنوروز مبارک پی فرامش ساز نام دی  
 اگر چند از شراب حسن سرمستی بنامیزد  
 بود دور از تو روزم شب در ایشنت بنم من  
 لبم بر لب و بی با ده مستم سازی ساقی  
 بآبی آتش غم را بنحاکت نیستی نشان  
 خرد گرد بر عشقت سر سر پنجه کی دارد  
 گرت اندیشه جورست با من و سرسرای  
 دلم آینه دیدار تست ای مهر مریوان  
 بفیض عشق جو دناصح، اگر قدر و خطر جوئی

عیان از سخوی بر جهان زان روی زیبا کن  
 صبا چون بار یابد در همین آهنگ صبا کن  
 جهان پیرا هم ای بهار تازه برنا کن  
 سخن امروز گوی امروز فردا فکر فردا کن  
 بچشم مهر هم گاهی نگاه بی جانب ما کن  
 بشم روشن چو روزای آفتاب عالم ارا کن  
 و گرد بهوشیم خواهی با غم می زینا کن  
 بجایم نه در اگر لاف از پر هینر رسوا کن  
 پی تا دیش ای دست توانا دست بالا کن  
 ندارد عمر من چندان وفا چندی مدارا کن  
 درین آینه بنگر جلوه خود را تماشا کن  
 چو خواهی گوهری دشمن بجان آهنگت یا کن

درین سودا که باید داد جان و غم ستم درم  
 ترادرسینه تا آبی بود با ناله سودا کن

ای آفتاب جانا تب ای زفته از منظر من  
 بر دیده ام بود جایت ای نور چشم کونی  
 اقدام از پامی دستم بگرفتی آخر بیاری  
 بر سوز پنهانیم گر آبی نمیزد سرگم  
 ای گوی برده رشیرین عرصه خوب زنی  
 ای چشم مست تو بر ما پیوده جام می عشق  
 جز سایه ای مهر تابان از من بجانیت نقشی  
 چون زرد دل از عاشق در بوتیه هر بگداخت  
 فی من خلیلم که بر من سیان و گل کرد آتش  
 روزی که خورشید رویت بر کلبه من تباید  
 این گفتم آن دستان گفت خاموش ناصح دیگر  
 گر کرد از انگشت خونین دیار و آن در کنار  
 آری بهار جوانی بگذشت چون نوبت گل  
 جان بی تو باری گرانست بر ناتوان بکمن  
 دور از تو انگشت آن شد همان چشم تر من  
 در موج خیز بلا چون بگذشت آن بزم من  
 میرفت از آتش دل بر باد خاکستر من  
 من خسرو ملک عشقم خاک هت افسر من  
 باز آ که جز خون دل نیست دور از تو در غم من  
 دیگر چه خواهد غم تو از جان غم پرور من  
 دیدی که با من چه کردی دلدار حسین بر من  
 لیکن بود نار نمرود یکت احقر از آذر من  
 بر آسمان سعادت روشن شود دختر من  
 در خواب هم می بینی دیدار جان پرور من  
 هرگز بدستت نیاید ای خسته دل گوهر من  
 وز تند باد خزان سخت بر خاک گن دمن

نشیند کس تا فرو چید گیتی بساط شایم  
 جز بنیوانی نوانی از نامی را مشک من

در بزم ما نشانه مهر و وفا بسین	ای دوست رنج کن قدم بزم ما بسین
خورشید را در آینه چشم ما بسین	هر دیده نیت در خور دیدار روی دوست
با مهران قرین و بصدق آشنا بسین	بیگانه را ز محفل ما دور و همچو خویش
ما را ز شور عشق، بگردون نوا بسین	برگ نوا ی عیش درین خانه گر چه نیت
مهرادب ازان بفلک سایه سا بسین	ور کلبه محقر و تار یکت بگری
و انجان هزار ملبس دستا سر ما بسین	یکره بوستان ادب گام نه بلطف
بی فیض ابرو سعی نسیم صبا بسین	گلها شکفته نغز و روانخش و دلپذیر
بگشای چشم معنی و نقش صفا بسین	بر چهره های گشته ز گشت جهان در دم
همچون دم بهار سخن و نگشا بسین	و انرا که رخ چو برگ خزان دیده است ز رو
از گلکشان روانی آب بقا بسین	در خشکسال فضل بطلت سرای دهر
دریای طبع را گهر پر بهما بسین	پاکیزه گوهران سخن آرند با فروغ
جمعی بیان از بقا در فنا بسین	فانی ز هستی خود و باقی بیاد دوست

ما جمله دو ستار کالیم و این سخن

دانم که هست باورت اما بسا بسین

ای بهشت اهل معنی صورت زیبای تو  
پر تو مهر امید می نور چشم روشنی  
خوشش از چشم من سنگ بر آینه تپاک  
ز در قم نشور خوبی تلبامت کلمات صنع  
تا شراب عشق پیماید با آن چشم مست  
دست دستت و دل خلو تسری مهرت  
و ه که چون آبادماندی از ولایت ملک  
مدعی افغانه و اند عشق عالمسور من  
بر سر مه پانهم کرد ترس باشد شبی  
ماگد ایان رهیم ای شاه و خاک دریم  
گر چه ناصح است چون خاک تا بر گرفت

دل ز جام عشق سر مست و خردشیدای تو  
زان سر در چشم روشن بین عاشق جایی تو  
زان نماید خوش فرغ چهر مهر آرای تو  
شد بر آن طغرا خم کیسوی مشک آسای تو  
هوشیاران سرخوش و مستند از صهبای تو  
در همه عالم که باشد آنکه گیرد جایی تو  
گر نبود می ترک تا ز هجر جان فرسای تو  
ز آنکه آگه نیست از حسن جهان آرای تو  
تا چو کیسوی سیاهت سر خم در پای تو  
خود نیاز ما چه سجد پیش استغای تو  
سایه مهر از سروی قامت رعای تو

دیده از روی تو و در طلب از دامت  
بر نزار و تا کند جان برخی سودای تو

در آمد از درم آن ماهر و شراب زده	لبش بخنده نکت بردل کباب زده
فکنده گیسوی مشکین بطلعت دجوی	بر آفتاب ز ابر سیه نقاب زده
گرفته کونه بیجاده دست سیمینش	بخون ایل دل انگشت در حجاب زده
بپوسه از دهن نو شخند و تیر نگاه	در سؤال گشوده ره جواب زده
ز تار طره در آورده تار دل بحر و شوش	بزخمه زخم برابر شمشیر باب زده
ز آب و زنگ خش کلک نقشبنده جهان	نموده نقشی بس نقشها بر آب زده
بگفتمش که قدم نه چون نور دیده بچشم	که حجه روشن و زلفت خدای زده
منم بسایه مهر تو دیده جلوه بخت	چو ذره خمیه پهلوی آفتاب زده
متاب چهره ز عاشق چو کردیش بیتاب	بتاب روی دلارای زلف تاب زده
کتاب هستی ما را رو اندار اید دست	ز سحر خاومه بطلان بفصل و باب زده
ولی در بیخ که جانان بسی نکرده درنگ	بشد چو عمر عزیز از برم شباب زده
دمی چو برق درخشید و برگزیدت و گذاشت	مرا ز اسگ روان طغنه بر سحاب زده
نبود نغمت دیدار جز خیال در فریب	بخواب گنج مگر دید بخت خواب زده

چرا بتافت رخ از ناصح آن بهشتی روی

بجان وی ز فراق آتش عذاب زده

دریچ و تاب زلفت دل را مانده تابی	ای زاعتدال قدرت در شهر انقلابی
بر چرخ عشق تا بد چون روشن آفتابی	هرزده که باشد سرگشته در هوایت
بچون گلی که خندد بر گریه سجابی	بر من بناز خندی چون از نیا ز کریم
کز سر بر دخواهم چشمان نینحوابی	از چشم مست خود پرس گرباورت نیاید
زین سهلته توان کرد دل داده را غدابی	خونم بریزو بر من درد فراق پسند
در هم شکست آفرین خانه چون جابی	بنیاد، بستیم گشت از سیل انگشت ایران
بر باد رفت خاکم، بر آتشم زن آبی	جانم بسوخت در هجرای وصل چاره کن
کورا، ز عیشش باشد هر سخطه فتح بابی	خرم کسی که دارد جاد در حریم وصلت
لب تشنه راجه سودست از جلوه سربابی	با وعده و صالم خوش میفرید، اما
آن کز کتاب هستی خوانده است فصل بوابی	داند که زندگی نیست جز مهر ما هر دوین

فیضت مدام باد ای عشق اگر چه (ناصح)

بی خون دل نخورده است از ساغر تشریف



نه بوسه شکرین از دهن نوش لبی :      نه بعد گریه اندوه خنده طربی  
 نه تیره روز مرار و دشنی ز مهر امید      نه دیده کلبه من پر تو می بشبی  
 مگو بمرگ توان از غدا بستی رست      که هست هر نفس از عمر زحمت و تعبش  
 مرا بجرم وفا کشت یار و احق یافت      برای قتل مجبان ، بهسانه عجبی  
 درین چمن که بود جای گل بدامن خار      چو غنچه تنگدم در هوای غنچه لبی  
 مکن بجان تو منعم اگر بر آرم آه      که نیت آتش دل بی شماره و لبی  
 محند بر من سکین اگر بنا لم زار      که پشنت ناله بیمار عشق را سببی  
 هوای وصلت اگر داشت دل بجز تو سوخت      بست آتش دوزخ سزای بی ادبی

خبر ز حال دل مانداری ای (ناصح)

که نیت هرگزت از سوختن عشق تاب نمی

دیدیم در تو چون ما آثار بیوفائی      هم در وصال کردیم اندیشه جدائی  
 بیگانهی چوره یافت در آشنائی تو      ای کاشکی نبودی هم زا اول آشنائی  
 تدبیر کار خود جست از من دل و ندانت      کز دست بسته هرگز ناید گره گشائی  
 دلداری از ندانی نقص تو نیست اما      هستی کمال مطلوب در حسن و در ربائی  
 من دل بخور و یان آسان نیست پریم      از دست من ربودی آن گوهر ربائی

زین مستی از سرم رفت سودای پارسائی	چشم سیاهت افکند بر من نگاه و نگاه
آزاده را محالست زین داکمه ربائی	غم بتیو جان من خست اما چه میتوان کرد
من چون کنم که ناید از ناخدا خدائی	گرد محیط محنت بشکت کشتی صبر
کاندیشه نهانست در دل بجانگرائی	میخندم آشکارا تا مدعی نداند
سهلست صبر اگر چند سختی بنوائی	ناز و نیاز گیتی چون هر دو بر گذارت
کاین زندگی نیر ز درخ گریز پائی	من بنده تو ام لیک آزادیم نباید
در پرده خیمالم تا چند خود نمائی	ای پرده در خدارا که من خودی نمائده

در شام تیره هجر (ناصح) امیدوارم  
 که مهر رویش افند چشم بروشنائی

بشادی پای کو بزم برفشانم بر جهان دستی	اگر یاجم شبی بروصل آن نازک میان دستی
بدستی جام می در گردن آن دستان دستی	نباشد دست بلا دست من گر باشدم کجشب
کنون باری بدبجویی بر اورای جوان دستی	بناز و دلبری پیرانه سرزل بروی از دستم
که دارد چشم خونریز تو نیز اندر میان دستی	بجو چرخ تنها کشتتم نسبت مکن جانان
بدرمانم برار از آستین تا میتوان دستی	ز تاب عشق در سوز و گدازم ای طیب دل
تویی آن گل که نگشاید بروم خزان دستی	دوروزی جلوه افزون نیست گلهای ریرا
چو مشکل میتوان دادن بدت دستان دستی	مرا کی چشم مهر از دشمنان کینه جو باشد
درین یای طوفانرا که یابد بر کران دستی	بعشق از جان بشوئد دست دل بر یازن
کران آلودگی شویم بدین آب و ان دستی	ز زهد خشک ساقی تو به کردم ساغر می ده

غم گیتی ترا بار کران آید چو بر خاطر  
سبک ناصح، به چون من سوزی گل کران دستی

دوش مست و سرخوش از سیر گلستان آمدی  
 غنچه سان خونین دلی را گل بر آوردی ز غایب  
 شمع و ش دیدی مرا از هجر در سوز و گداز  
 بوستان شاد کامی را شدی لطف بهای  
 خوش درین بیت سخن ای یوسف مصطلح  
 دل چو گونی بود سرگردان بچوگان فراق  
 نیک دانستی شفای ما بقانون وفا  
 پای بنهادی سبک چون برگ گل بر حشم من  
 دیده کوتاه نظر نشانیدار تو نیست  
 از بر من رفیق و رفتم درین سو و از دست  
 گفته بودم رسم دل داری ندانی دلبر  
 آستم بنشاندی و برباد دادی خاک غم  
 خاطرت مجموع و دورت چشمم بگذر روی

همچو گل خندان و چون بلبل غرنخون آمدی  
 در مندی خسته را جان بخش در مان آمدی  
 ماه محبس گشتی و شمع شبستان آمدی  
 کشت زار آرزو را فیض باران آمدی  
 روشانی بخش چشم پر کنعان آمدی  
 خوش ر بودی گوی باز لطف چو چوگان آمدی  
 کز پی پر رسیدن بیمار هجران آمدی  
 تا گشودم دیده چون اشکم بدمان آمدی  
 خوب کردی کز نگاه غیر نخبان آمدی  
 شادمان ز می کردی آرزو پشیمان آمدی  
 تا خود این دعوی کنی باطل بر بان آمدی  
 در مذاق تشنه وصل آب حیوان آمدی  
 در کنارم با سر زلف پریشان آمدی

ای شب غم شکر این در که پیش از روز عمر  
 ریخ ناصح تا کنی کوتاه بی پایان آمدی

خوش آمدنی هایون روزگاری	که بودم شاد بادیداریاری
گلی در باغ خوبی نوسکفته	بدست افتاده بی آسیب خاری
خطا بر من بگیر خواند مشگل	بهاری بود بس خرم بهاری
بسا بشامن و اوست بودیم	ز صافی باده نوشین گواری
نه کار عیش و عشرت راحابی	نه دور میگساری را شماری
نه جان ارنجی از اندوه دلگیر	نه بردل از غم جان بنگاه باری
فلک ناگه بیمهری جدا ساخت	مرا از آنچنان زینب انجاری
چو لاله دا خدارم کرد و دامان	شد از استگ روانم لاله زاری
کنون از هستی من گزشتانیت	رخ زرد دست و چشم استگباری
روان افزای وصلش ز پی داشت	بهر اینسان روان فرساختاری

چه سازد گر نالد ناصح از بهر

که دل انیت بی جانان قاری

ز سکون رمیده طبعی تنگ و شتاب یاری	بله ای صبا که عمری ره شوق میسپاری
ز درنگ روی تابانی شتاب گرم کاری	چو حیات پیش و انا نبود جدا ز جنبش
گله نیست این رهبری را اگرش بجان یاری	سر خود گرفت پویان بهوای لاله رویان
که مراست دست پابسته تو چست راه یاری	بیان مادی هر دو بنود جزین تفاوت
بفر از و شیب چو نان دم عمر برگذاری	نه سینه کوه دامن کشت نه موج دریا
من اگر ز دست رفتم تو بمان که پایاری	بتنی ز درد خسته بدلی ز غم شکسته
که ز ره روان رفت تو بهینه یاد گاری	سوی کعبه مرادت ره و پی خجسته بادت
که ز قیل و قال دانش دل من گرفت باری	سخنی ز حاشی گو خبری ز دستان ده
که ز جمع آشیان تو یگانه تنگزاری	بیدار آشنائی بر (نور) بر پیام
نتوان چو شکر نعمت چکنم بشر مساری	ز نقش بگو که فکرم ز شنای تست قاصر
بدرون جان عارف چو شهود آسکائی	چو فروغ علمی ار چند نمان ز چشم جاہل
که بوستان حکمت دم باد نو بهاری	اگر ت هزار گویم یکی از هزار گویم
که ز رنگذاری گیتی بدلت رسد غباری	سخت لطیف بنیم چو روان ولی بنیم

نکنی مرا فراموش نروی زیاد ناصح

که منم بپهر کوشا، تو بعد استواری

تا ازین شهر مه نوسفم شد سفری	گشت دور خوشی و عهد نشاطم سپری
بهر کجا میرود اندر دل ما دارد جای	آن پر روی که از دیده نماند چو پری
ای خوش آن وقت که بودیم من دست بهم	در چمن مست رخ دوست گلبرگ طری
رازها گفتی در دست می و بر لب من	جام می چون دل آزاده بروشن گهری
دیده من نگران بر رخ جانانه و گل	گوش بگشوده بلجن خوش مرغ سحری
نظر از طلعت می برنگرفتم یکدم	که بود بلهوسی دور رضا حس نظری
رفت آن گل چمن ز غم می غنچه صفت	بهره ام تنگدلی آمد و خونین جگری
رازم از پرده برافت و نیارم پوشید	از غم دل چو کند استخوان پرده ری
رفت عمری که بخون جگرش پروردم	تا پس از من چکند طفل غم از بی پداری

(ناصح، از عقل جز اندیشه جانگناه ندید)

ای خوشا عالم دیوانگی و بخسیری

تکبیر ز چو شاه گل بر سریر سلطانی	خیر مقدمش گفتند شاهان بستانی
جام باده بر لب نه گوش سوی مطرب کن	بهر عیش اگر جوئی قدر عمر اگر دانی
بی تو لاله رخسارم خار غم خلد بر دل	چون کند نیم صبح چمن گلشنانی
شاد ز می که پانیده ست بر تویی شه خوبان	حسنت جمانگیری دولت جهانبانی
دلگشت و مهر افزون چون رخ تو کیسوت	هست شام تاریکت همچو روز نورانی

رازستی و عشقم بر کتاب دل ثبتست	لیکن آن ز جاناکا این نوشته بر خوانی
با غمت دل میکن پنجه چون تواند زد	شبنمی چه تاب آرد با محیط طوفانی
بارغم گران آمد بر دل من جانگاه	شد بدولت وصلت چون رقیب از زانی
مست ساغر حسنی بخیز ز مخموران	دل نداده از دست حال من کجادانی
ریخ ز من بگردانی آسانت اربوسم	دامن تو چون گیرم آستین کاشانی
قطره قطره آب چشم رفته رفته سیلی شد	زان سرای صبرم گشت پایمال ویرانی
گر شدم بگام خصم من شهید بیدادت	هرگزت مبادای دوست زین گنبد پشیمانی
مانموش و از عشق شمع بر زبان آرد	خود نیارد و هر کس تاب سوز پنهانی
دل بنور عشق افروز تا شب تو گردد روز	ای نبوده روز تو جز شبان ظلمانی
روحیات باقی جوی باقی حیات آری	در هوای مهر و دست باش زره سان فانی
خاک اهدانا گرد نامور بدانش باش	زانکه آدمی زانگ نیست غیر نادانی
تا چراغ این بزست مهر طلعت جانان	جمع بیدلان را نیست تا ابد پریشانی

دماغ دل گنبد نجاشست روز حشر (ناصح) را

شیخ شوخ را بخشند گرد دماغ پریشانی



زلف سیه پریش بر خسار می‌کنی	مار ابدام عشق گرفتار می‌کنی
زان حلقه های زلف بخونار تا بچند	بنیادِ صبر خستی بخونار می‌کنی
راه خسر و بنمزه غم از میزنی	یغمای دل بطره طسار می‌کنی
چشمت بخون بگینان میزند رقم	بر قتل عاشقان ز چه انکار می‌کنی
جان میستانی از بعوض میدهی فیب	این عشوهِ صیت بهر خریدار می‌کنی
میافکنی بنجاک ره از مهر سایه لیکت	مارا چه خاکت در قدمت خوار می‌کنی
از من بیکت نگاه، چرا می‌کسی درینخ	رحمی، گرم بدیده خونبار می‌کنی
روزم سیاه می‌کنی ای آفتاب حسن	هر که که روی مهر باغیبار می‌کنی
از عمرم ای طیب دمی بیشتر نماند	زود ای اگر عیادت بیمار می‌کنی
ای عقل من که بانگهی میروزی نهوش	با عشق چیره دست چه پیکار می‌کنی

(ناصح) اگر وصال گلت باشد آرزو

پروا چرا از سرزنش خار می‌کنی

کا در روز محنت و غم رو بکو تهی	باد سحر گوی ز چمن داد آگهی
رنج هزارال برده از خوبی و بی	گر بسته بود دست زستان دچمن
شخص نحیف گشته ز نیافت فریبی	باز این گلو گرفته بر آورد خوش نفس
هان بگرش سپاه ریاحین همبرهی	آمد شه بهار و بیکره جهان گرفت
گلبن ز گل نهاد بسرافسر می	گستره سیزه باز باط ز مردین
اینک بفرز زیب چو کاخ شنششی	آن باغ همچو کوخ گدا گشته بنیوا
کز مشک سوده اش نقطی بر میان نبی	گوئی بدست لاله زیاقوت سافریت
بر شاعر سخنور استا بفریبی	این عید پی خجسته و هر روز عید باد
دانش بطبع گشته بر طبع می رهی	حکمت بطوع برده بدرگاه وی نماز
فکرش چو کان و حاصل این زنده دهبی	خاطر چو سحر زاده آن گوهر یتیم

گنج سخن ز گوهر منظوم می پست

در انجمن اگر چه بود جای وی هتی

آنکه دارم در فراقش جان باغم تو آمی  
 زخم کاری گشت ویش امید به بودم مانند  
 آتش سودا بسوزد و خرمم خاشاک دار  
 گزیده هر دم کاستی صبر و فرودی اشتیاق  
 چند داری چهرم از غم زرد چون برگ خزان  
 از نیشی دل پریشان گردد و لرزان مگر  
 بی سرشک آه با او بر نیارم کجفین  
 عالمی دیگر توانی دید و انسانی دیگر  
 می ندانم دل که برد از من ولی آنکه داشت  
 از دهانت کام دیدار مدعی قدری نیافت  
 گرم سیرم در هوای نوگلی چون باد صبح  
 تا بتیروی که امین دل بجاک و خون تپد  
 جنبش از عشقت گیتی را نه از خود را آنکه نیست  
 گر بهیاری منی در حلقه مستان قدم

نیستش از حال دور افتادگان برگزغنی  
 شایدار لطف فرستد خستگان ابره می  
 ابر رحمت گرنیفازند بکام وی نمی  
 خود نبود می در غمت ما را غم بیش و کمی  
 ای گل روی تو گیتی را بهسار خرمی  
 بست بازلف دلاویز تو عهد محکمی  
 گر چه یکدم نیست ما را جز خیالت بهمی  
 گر مرا بینی که با یاد تو دارم، عالمی  
 چشم جادوی تو با او گفتگوی مبهمی  
 کی سلیمان گردد لهرمین ز نقش خاتمی  
 خارا این ره، زیر پایم بر نیان آید بهمی  
 حالیا بنیم برابر وی کماندازش خمی  
 هم بخود پویان خسی باز یخچه موج می  
 هر طرف جامی جهان مین بگری سحر جمی

دل بروی آورد رازم آخرا ز اشک روان

نیست (ناصح) راز نارا، سچو ما مهر می

چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوی  
 چو زگر دوره بشوید گل تازه رخ باران  
 بهوای آنکه چون گل دل من مسکفته کرد  
 کنم بموسم گل دی از طرب کناره  
 من و جایگاه امنی که بگوش من صدائی  
 ز چه رخ بتابی از من که بجز بوی خوبت  
 چون در قیب منعم که بگریم از غم تو  
 غلظت ای که گونی ز نخو بدی نیاید  
 بسر من آی جانا چو زمان من سر آید  
 چه بود نسیم دنیا بر آنکه هست چون من  
 بسپهر سرگرانی ز جهان کناره جوئی  
 صنم سخن غداری مه آفتاب روئی  
 بدیم خرقه مارا بشراب شستشوئی  
 چون بنفشه جای جویم بچمن کنار جوئی  
 چو بود بدست چوگان برم از میا گوئی  
 بجز از نوای مطرب نرسد ز هیچ سوئی  
 ز من این خطا نیاید که نطفه کنم بر توئی  
 بنذیر عذر او را که ندارد آبروئی  
 که بدی ندید هرگز دل من خراز کوئی  
 که بدل مرا نماند چو بمیرم آرزوئی  
 بسپهر سرگرانی ز جهان کناره جوئی

گذرد ز غوی دیوی شود آدمی فرشته

بدید چو (ناصر) اردل بفرشته روی نوئی



شونہا و رباعیات



## قطره و دریا

بدان دریا ز چشم سحاب	یکی قطره غلتید چون در خوشاب
بر آشفته ازان بگر پر خاشجوی	بتندی ترش کرد بر قطره روی
که ای خرد ناچیز دور از خسرو	فرا تر منه پای از حد خود
چو همی و کمتر ز هیچ از شمار	ترازین میان به که گیری کنار
جوی چون نه در ترازوی من	نباید نشستن به پلوی من
چو قطره بدید این درشتی زیم	بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
بفریاد و غوغا میا شوب مغز	سجین به که آهسته گویند و مغز
منم قطره آب شیرین گوار	بپاکی چو آئین بی غبار
همه اصل و فرم ز لطف و صفت	کزین هر دو باشندگان بهاست
پلیدیست دور از من و دور باد	که پاکیزه دامانم و پاک زاد
تو با این بزرگی و پهنای	سزد گرز خردی بمن نشگری
که فزونی در سرشت تو نیست	ترا دست از یگانه گوهر تبت
و دیگر ترا این بزرگی و جاه	نه خود بود کز ماست این دشگاه
مگر نیستی قطره ناتوان	بنودی نشان ازیم بیکران
بی قطره خرد بیدست پای	ز خود چون من اید رتی کرد جای



فروشد درین بجزوار خود گذشت      تو دریاشدی قطره ناچیز گشت  
 بلی، جمع ماگر شوند از تو فسرد      براید بچرخ از نهاد تو گرد  
 نماذ ز تو جسری کی توده خاک      رود آب و نیز آبروی تو پاک  
 فتد ناگمانت ز جوش و خروش      تن مرده بی جنبش و تاب و توش  
 چو خود هست بود و نبود زما      نه سرمایه تنه که سودت زما  
 خدا را بماند و سرکش مباش      برین خاکساران چو آتش مباش  
 هستی ده خود مشو سرگران      کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویش تن بد کنی

همه سعی در نکبت خود کنی

## سخن حکیمان

یکی با پدر گفت فرخ پسر      که ای از فروغ هسنزبره دور  
بنزدیکت آزاده سرفراز      چه کارست درخور بیداور از  
بگفت ای مرا به زجان جهان      بران باش تا آن کنی درنهان  
که گردد نهان تو گر آشکار      نباشی ز کردار خود شرمسار  
دگر گفت هستی کد است و زیت      بر بخردان معنی مرگ چیست  
بگفت ای پسر زندگی جنبشست      نشاط و توانائی و کوششست  
زمان تو جان پدر عمرتست      دمی تا بپایان او از نخست

چو خمی زمانت یورشتاب  
دنگست مرگ و بفرین ناصواب

## خرسندی و خوشدلی

بر در بوستان سرائی خوش	منظری دپذیر و جانی خوش
بود بنوشته با خطی زیبا	کاین سرای شگرف جان افزا
بخشم آنرا، که باشد از کم و بیش	خوشدل و شادمان بر روزی خورش
هر مسافر که راه ازان سودا داشت	چون بدانجا رسید و دیده گماشت
گفت اینک نصیبه در خورد	بهر بی رنج و گنج باد آورد
لیک من زین عطیه محروم	که نه راضی بر زق معصوم
عاقبت رهروی زبون رانی	خام اندیشه باد پیمانی
داد خانه حسدای را آواز	کای برادی ز این آن ممتاز
و صده کردی و فای عهد نامی	نکت مرا بخش این نجسته سرای
ز آنکه گرا این هی توانگر نیست	صاحب گنج گوهر روز نیست
نی دهمس هستی کنی فغلام	نه نگارش بر نه باده بجام
روشنست از خرد مرا گوهر	کار از آنت چون نگار و چو ز
نیستم دیو حرص را بنده	زان چومی شادیم چو گل خنده
خواجهر روح نی غلام تنم	گر ز قیمت کیست شاد، منم
مرد چون خوی با قفاعت کرد	بنده آزا نداند مرد

گفت خاموش باش و ژار خجای	این سخن چون شنید خانه خدای
طمع خام و پختہ خواری چند	چند نیرنگت و حیلہ و ترفند
بخطر داده نقد جان بخطر	در ہوا می درست چندی زر
گاہ و گاہی باختر بوده	خاک خاور چو باد پمپودہ
کہ چو آب روان بشیب گرای	کہ چو آتش جہان ببالا جای
خواستہ گوہرا ز کُنا م بلکنت	جُستہ آب بقا ز کام نہنگت
موج دریا سسوم صحرا را	دیدہ بس گرم و سرد دنیا را
بستہ دام حرص و بندہ آرز	پی سودی ہمارہ در تک و تاز
یا اسیر کمند آرز آزاد	نیست افزون طلب قیمت شأ
دعوی محض حسیت محض خطا	قول چون با عمل نیاید راست
خاصہ خویش و مردہ ریکت شمار	نیز این کاخ و باغ را پندار
ہمدم آرز بودہ پیوستہ	دیدہ چشم عقل بر بستہ
آید اورا بدست و بیش و کمی	نگرانست و باز تا درمی

لیکن آید چو پیکت مرگ فراز

بند و انسان کہ کرد نتوان باز

## مهر ایران

مرا مهر ایران روان پر درست      که این مهر را تابشی دیگر است  
 ییر مهر ما مهر روشن ضمیر      بود زره بفسر و غ و حقیر  
 سراسر جهان روشن از چهره است      فروزان دل گیتی از مهر دوست  
 ز مشرق اگر سرزند آفتاب      بر آرد سر خفتگان را خواب  
 فرزند بگردون علمای نیر      شود پر تو آهن بزدلیت دور  
 چو خورشید ایران فروزان که بنیت      که یکسان آفاق و نفس ستافت  
 زهی مهر خشنده تابناک      که چون رخ نماید ز جانمای پاک  
 فروگستر دسایه بر بحر و بر      ز ظلمت مانند بگیتی اثر  
 فرود و فراز از زمین تا سپهر      به زره تابد از نور مهر  
 آلا تا که خورشید هر صبح بام      کشد بر سر چرخ تیغ از نیام  
 بماند این سر زمین جاودان      بفرسنگ و دانش بگیتی نشان  
 فروزنده مهرش ز بیت الشرف      هر برزیاں تیغ بران بکف

سر بخت می سبز و رویش سپید

دل کینه و رزان ز جان نا امید

## گل در آبگینه

مرادوستی دانش آموز و راه	بنور و فرسخ گلی هدیه داد
گلی نغمه فرختم چون عهد شباب	برخ داشته ز آبگینه نقاب
بگلگونیه عارض و لفریب	تماشائی از دیدنش ناسکب
ولی اندکی چهره پرمرده اش	ز ربخی مگر خاطر افزوده داشت
چو دلداده دور از آرام جان	پدید از غم دل برویش نشان
من اندر تماشای رخسار گل	نگه کرده در کار دیدار گل
که ناگه ز سوز درون آه سرد	بر آورد و زانم غم افروود درد
بدو گفتم ای شاید بوستان	گرامی ترین هدیه دوستان
ز گلها چو کردت گزین دست دوست	همت جایی بر دیده من بگوست
ز تو دلنشین خنده جانفر است	ترا رخ دردم آه بر لب چو است
بگفتا گزین بر پشت چسبیت سود	ندانی که بی آتشی نیست دود
باغی چو خلد برین دلکشای	چو بر تارک گلبنم بود جای
پیشانی آرنجم از غم نبود	لب از خنده یکدم فرا هم نبود
کنون کانه حال ماضی گذشت	چو بادی بسکپویه بر کوه دشت
گذشته شتابان تگاور براند	وزان عیش خوش فرخیالی نماند

ازین آئینه درم نیت نیز  
 چنان بر لبم خنده یابد گذر  
 بدو گفتم ای شاهکار جمال  
 چنان گیر کاندرا چمن روز چند  
 نسیم دل انگیز صبح بهار  
 نوازش کنان آمدی سوی تو  
 برین بازگون بحر آسوده آب  
 با شگت روان شستی از روی مهر  
 فراداشتی آبت آئینه پیش  
 ز بلبل که باعث وقتش خوششت  
 نواها شنیدی بر از و نیاز  
 نه آخر سیدی چو فصل خزان  
 زدی بر هم آن طرح پرداخته  
 گستی ز فرش چمن تار و پود  
 نه سرمایه فی سودماندی زباغ  
 بیک جنبش از زخم تیغ هلاک  
 بآینده هرگز امید گریز  
 که خنده ست از شاد کامی اثر  
 ز تو هر ورق دفتر لطف و حال  
 نگشتی جدا از لبست نوشند  
 با هستی بر تو کردی گذار  
 زدی بوسه نرم بر روی تو  
 چو گشتی هو اگر گریبان سحاب  
 غبارت ز پاکیزه دامان و چهر  
 که بینی دران عکس رخسار خویش  
 چو دیدارت آوای می دلگشت  
 نوا این جهان پرورد و نواز  
 شدی تند باد خزان و وزان  
 بنقش و نگاری عجب ساخته  
 سگستی بنای چکاوک سرود  
 سپردی نوا گاه بلبل زباغ  
 پرآکندی اوراق عمرت سجاک

زبون ساختی آرزویت بمرگ	نه رنگت از تو بر جانم بوی نه بمرگ
ولیکن درین آنگیسه قفس	بر آزادیت نیست گردت سرس
توان بودنت دیر سالان مهتم	دل آسوده فارغ ز تشویش و بیم
نه باد خزان رو نهد سوی تو	که سازد درم چهره بجوی تو
نه جوید برت راه سرمای سرد	که گردد گل روی سرخ تو زرد
نه یابد بجمع تو تفریق دست	نه یار و ز صد برگت برگی گسست
چو باشی ز عمر ابد بهره مند	چه باشد که باشی بزندان بند
چو این گفته گوش گل انمن شنید	دگر از سردرد آهی کشید
که چندین مخوام بصبر و شکیب	بهل این سخنانی نادان فریب
ز نازک تخم تاب زندان مجوی	زد خسته لبهای خندان مجوی
همان به که در بوستان بودی	دوروزی خوش و کامران بودی
زده تکیه بر سخت گلبن بناز	مرا برده خورشید و اختر نماز
برویم شبانگه مه شب نورد	بخنذیده از گنبد لاجورد
بروز از فروغ امید آفتاب	فزوده بر خسار من رنگت و آب
چو مرغ سحر بر کشیدی فروش	دم گرمش آوردیم خون بجوش
هی سر خوش از بادیه حسن دست	گهی پای کوبان که افشاند دست



بآسودگی بانسیم بهبار      برقصیدمی خرم و شادخوار  
بشادی زمانی برآورد می      آزادی اوقات بسپرد می  
پس آنکه فرو ریختی برگ من      شدی خاک ره بستر مرگ من

که آزادی آزاده راروزچند

باز عسیر جاوید با حبس و بند

## مور و ننگ

فروریخت روزی سہوئی پرآب	بہنگاہ موری و کردش خراب
ہمگفت زاری کنان مور خرد	کہ یارب سرای مرا سیل برد
یکی گفت ای عاجز این آب کم	بر سیل قطره ست در پیش یم
ولیکن بصدق این سخن تو اُست	کہ در خانہ مور شبنم میست
دگر آنکہ در دیدہ ہوشیار	جہان نیست جز ہنہ کارزار
توانا دین رزگ کہ چہرہ دست	ولی ناتوان با پمالست پست
بنینی کہ دریا چو انگیخت موج	بر آورد سر جو ش طوفان باوج
چو پچان یکی از دہامی دمان	بہرچ آیدش پیش نہد امان
کشاند بکام اجل در دم	کہ در خمیرا نیست کشتن غمی
ولیکن نہنگان دریا ستیز	نخویند از جنگ راہ گریز
چو طوفان برآید ببالای کوه	از ان کوبہ کوبہ گران دستوہ
کف آوردہ بلب سہ مست یو	در ان پردہ گوشن از غریو
بیاز سچہ گیرندش و سرزنش	کہ در ماندہ آزار می و بد کنش
براری بر افتادگان دست و	ز زور آوران باشدت دست دور
تو خود را قوی دانی از چند بس	نداری بنزدیک ماتاب خس

دوان بر سر آب همچون حباب	پس آنکه گذارند پاباشتاب
شاور شوند اینت کار می گویف	چو طفلی بتالاب در بحر زرف
دزد از جیش سینه غرقاب را	شکافند تا زان دل آب را
بسی خاکیان را فرو خورده است	بآبی که جانها تبه کرده است
زگرد سفر مکسیر اندام و سر	بشویند باز یکسان بی خطر
که بی دست و پا را کند بلاست	بپیش ارچه از موج زنجیر است
کز آن بردری تار موی نزار	چو تیغی پرندین و آهن گذار
دل اسوده دشمن زبون کرده است	فرو بگسلانند از پا و دست
بساحل گرایند از آن بمیگاه	ز دریای جوشان گشاینده راه
درین قلزم آن به باشی ننگت	تو گر زندگی جوی ای مورنگت
بگردار نیکو خسته دیار و رت	چو انا که تابنده باد اخترت
بنیروتن خود چو جان زنده ار	قومی باش در عرصه گیر و دار

که تا هست نیرو ترا مرگ نیست  
و گر نیست نتوان یکی سخط رست

## گل خود رو

از و هر گل بهاری عالم آرا	بطرف گلشنی شاداب و زیبا
غبار خاک کرد از دیدگان پاک	گلی خود روی رُست از دهن خاک
بدان گلهای خوش نیکو نظر کرد	باین تماشا دیده بر کرد
که بنید پیش زیبا زشت خواری	دویدش خومی بچرازش مسای
نگاهش بر گلی افتاد خود روی	قضا را باغبان بگذشت از آن سوی
چو غنچه سرزشرم افکنده در پیش	چو دیدش تنگدل از زشتی خویش
درم روی نرسید تازه رویش	بگفت ای گل بخند مهر جو باش
بدین آتش دل و خاطر خرن	چه باید بر بخویان رشک بردن
و گر بینی کمال تربیت بین	ببین چندین درین گلهای رنگین
همه زیبای بخوبی هر یکی فرد	که این گلهای نغز ناز پرورد
نشاط انگیز چون دیدار یاران	فروغ بوستان زیب بهاران
بچشم خلق خوار و کمتر از خار	همه بودند از اول زشت دیدار
فروغ دیده و عطسه در ماغند	کنون زان رونق گلزار و باغند
ز آب و گل بدین خوبی بر آورد	که اینان راه نور تربیت کرد
چو در تاریکی آب زندگانی	طبیعت داشت نیروی نهانی

گوارا چشده ز اوز رنگ خارا	بفیض تربیت گشت آشکارا
فنون لطف و زیبائی و دیمت	تو نیز ای گل که دارم طبیعت
بنامینر دز خارت گل بر آرد	بمان تا تربیت همّت بگارد
نند بر فرق تاج افتخارت	بلک حسن سازد شهر یارت
ز جای خویشتن بر تر نشانند	ترازیب ارخان بر سر نشانند

بلی فطرت چو شد با تربیت یار

کمال این دآن آید پدیدار

ترجمه از فرانس خورشید و باد

مهرگیتی فسروز و بادوزان	میشند از ره بی‌فصل خزان
آمد اندر نظر سواری نیکت	راه پیمای بر اهورای نیکت
جامه فرخ‌شیده تنگ بر	ابره و آستر هبسم در خور
بود پائین چون رستان سخت	مانده بی برگ و بار شاخ درخت
رفته از گلشن آب و رنگت بها	رنگت بستان پریده از حصار
منقلب گشته اعتدال هوا	گاه سر ما فرزوده که گر ما
ابر آگاه دیده گریان بود	گاه چهر سپهر خندان بود
گاه رنگین کمان بچرخ بلند	نیم گردی کشیده دیده پسند
مهر نهفته گاه چهره . میخ	گاه بنموده روی آخته تیغ
باد گفت که این گزیده سوار	مرد کارست و کرده چاره کار
بوده آگه که وقت بارانست	بیدسان تن ز باد لرزانست
لاجرم کرده خرب پیگیر حست	کای خنچین مینر دزرای درست
یکت ازین بخت غافلست که نیست	بانفش تاب جنگ نیروی نیست
چون کشم تیغ کینه تو ز می من	بگسلم بر تن وی این جوشن
یابیکدم اگر بود درایم	جامه وی بلبسته بر بایم

طبع و دل را دهم خط و فراغ	مان بیاتان کنیم باومی لاغ
که بدین لاغ دل براساید	گفت خورشید اگر ترا باید
هیچ اگر باشدت هنرنمای	در عمل کوش و بر سخن مفزای
شرط و پیمان استوار و درست	لیک باید ببت هم ز سخت
جامه از دوشش مرد بردارد	کز من و تو که زود تر یارد
که کنی تیره مرفوع مرا	اینک از من اجازتت ترا
تا که آید زما زبون بنسبرد	پا بمیدان نه از حسد یعنی مرد
خون خشمش برگ بچوش آمد	ناگهان باد در غروش آمد
ظلمت آمد بروشنی چیره	کرد رخسار من را تیره
بفسرد خون گرم در گ و پی	گرم جنبید تا ز سردی می
سخت غریه و سرخخ افزاشت	پیکر خویش از بخار انباشت
شرم را آبر و بنجاک بر سخت	اهر من دار دیو باد اینگخت
یا گسست آنخان که نتوان ببت	هر چه آمد بره درید و شکست
بس درخت کهن ز جا بر کند	با ما کند و کاخا افکند
کرد کشتی هزار غرقه موج	فتنه را راند از حضیض باوج
راست خواهی برای یک طالبه	بود این شور و شر و هنگامه

لیک چند آنکه سختی افزون کرد	سخت تر ساخت جامه بر تن مرد
گشت نیروی باد نسوده	رنجس برد لیک بهیوده
شرط را چون زمان پایان شد	نوبت آفتاب تابان شد
آفتابی شد از افق خورشید	پرده ابر تیره را بد رید
کرد تابش نخست بانزمی	اندک اندک فزود بر گرمی
تا بد آنجا که در مه آبان	شد بگردار تیره خورتابان
وز قف مهر و گرم جوشی وی	از تن مرد گشت بریزان خوی
تاب گرما چون نایکبش سلخت	جامه کند از تن و بد و راندخت

وین یقین شد که از در شی قتر

نرمی و مهر بستر آرد بهر



## گل و باغبان

بیباغی ز پیشینیان یادگار  
 یکی باغبانست کجوشان چیست  
 بس دیده نقش خزان بهار  
 رسد ریخ خارش ز انداز بهیش  
 بکار آورده بهمت در دست  
 بریزد خمی از هفت اندام او  
 در دامن و سازدش با پی ریش  
 بسوزد نفس پویه در کام او  
 بکوشش فزاید چو مردان مرد  
 برارد مگر گلبنی زاب و گل  
 فرج بخش جان راحت انگیز دل  
 چونوزاد کودکت نخوداروش  
 تر و تازه و سرخ روداروش  
 کند خار و خس دور از آن خوب چهر  
 غبارش ز دامن فشانده بهر  
 چو دوزخ نماید ز گرمای تیر  
 زندوی بسردی دم ز مهریر  
 بیاسش بکوشد غم وی خورد  
 که نه زین بسوزد نه زان بفسد  
 کند کار و نومید نبود همی  
 که مرگست نومیدی آدمی  
 برارد نهالش بناگه ثمر  
 خورد ز انهمه بار و تیمار بر  
 که خود خنده گل بهر باداد  
 بر در ریخ روزان شبانش زیاد  
 جهان باغ و مردان دران باغبان  
 بود زن گل ناز این بوستان

## زمستان باغبان

بفضل زمستان مگر باغبان	گذر کردنا که سوی بوستان
نواخانه دید بی برگ و ساز	برو دست یغماي همی دراز
دگر گشته آن خطه و لغریب	ز گشت جهان مانده بی فروزید
فرو ریخته ز بخت از روی گل	بشر مرده رخسار و سجوی گل
سیه خانه سخت تاریک و سرد	سرای غم و رنج و بنگاه در د
فرو مرده آن شمع روشن که بود	بسر دست مرگش دانیده بود
همان نغز و روشن فضا چون بهشت	شده تیره تر از دل دیورشت
بران سبز گردون در اقلیم خاک	در و هر گلی اختسری تابناک
دم تند باد آتش افروخته	همش آبر و برده هم سوخته
سراسر تن لعبتان بهار	همه خوبی و لطف و زینت بخار
هنان کرده برف گران در کفن	نواخانه بلبلان مرغزن
بران خفتگان مویه گر بوم شوم	پی هر سردان کم دران مزد بوم
فرو بسته روز ز شب تیره تر	نفس در گلو گاه مرغ سحر
چو دید این چنین روید اسکفت	از ان بوستانان شکفتی گرفت

که یارب گر اینست آن بوستان	کز بود خوش عشرت دوستان
چرخ داد کا باد ویرانه شد	چرا محفل انس غمخانه شد
چرا نیست ای در دگر همد می	که دیدارش از دل زاید غمی
کجا رفت ساقی چه شد میگرد	ز ساز طرب از چه بگست تار
می از کام خندان لب می پرست	چرا نخت بر خاک و ساعه شکست
چرا رفت از گلشن آن فروزیب	بزاع از چه بس پر جاغندلیب
بدست تبهکاره تند باد	چه پنداری آن تازیانه که داد
که چون پویه گیرد دمان و دنان	بلرزد ز همیشه تن گلبنان
بدل بوستان بان غم و درد داشت	بلب همچو بهمن دم سرد داشت
درین گفتگو بود کجوا کجوش	رسید این پیام از زبان سرش
که ای دیده راحت کم و رنج بیش	مدار از غم بیش و کم دل پریش
چو کوهیست مانده بر جازمان	بگو هرز سیل فنا در امان
نه آغاز پیدانه انجام او	نه کس دیده یک سخطه آرام او
بکل دیر پاست و پای استوار	با جزاشتا بنده و برگذار
که یک دم چو کرد ز بهستی عدم	دگر دم گذارد بهستی قدم

وزان شد پدیدار کون و فساد	تغیر چو هسزا و جنبش فتاد
که نپسندد این مرد بسیار دوان	چه جوئی ثبات از جهان جهان
که که جا نگیرد از ست و گد و لغزوز	هماندار این باغ ویرینه روز
نمال نشاط آورد و برگت مبار	رسد گاه نوبت بختم بهار
بلب نوحشند و بر سخ و لنواز	بروید گل و سر برار و بنار
بران نقش زیبا علم در کشد	زمانی زمستان علم بر کشد
کند برگ و سازش تیز دست مرگ	بریزد گل تازه بر خاک برگت
نماند و نماند بیک حال کس	درین عرصه گاه فریب و هوس
چو بلبل براری نوای سرور	گهی از سر ذوق و مستی شور
چو گل دیگران در غمت جامه چاک	گهی بستر و باشت خشت خاک
مجال دبور و محل صباست	بلی این کمن بوستان تابجاست
برد نغمه از خاطر بلبلی	که از باد برخاک غلتد گل
ز نظاره گان دلربایی کند	دگر ره کلی خود نمائی کند
بقول و غزل چیره و غزگوی	نوا ساز مرغ خوش آوا برادی
بجا روز عیش و شب ماتمت	که تا روز و شب اندرین عالمست

## بلبل فراغ

باغی چو کاخ شهبان پر نگار      از و هر گل آرایش نو بهار  
 سراینده بلبل نوا ساز بود      مگر زراغی آن قول موزون شهود  
 بدان سخن دلکش دل از دست داد      بلبل چنین گفت کای اوستاد  
 تو دانی نواها درین دستگاه      که در پرده اش خبر ترانیت راه  
 یکی مردمی ورز و همت نگار      بیا موزیکت نغمه ام از بهار  
 بدو گفت مرغ چمن در جواب      که از دانش ارکس بوی بهره یاب  
 ز آموختن خود ندارد درینغ      که مده رانشاید نهفتن بمیغ  
 ولیکن بکارست رازی نمان      که من دانم آن راز و کار گمان  
 کسی گر سخن گفت خاهد دست      که گردد پسیند خرد از نخست  
 بسی در بر مرد بیدار مغز      که فکرش بلندست و گفتار مغز  
 زبان بایدش بست و گشاد گوش      وزان خامشی پرورش داهوش  
 چو صد نکته آموخت گوید یکی      سماعش بود بیش و قول اندکی

تو بسیار گویی و هست این پید

که بسیار گو کم تواند شنید

## ماه و شمع

بشی نورمه بر سر لئی بتافت  
گدازیدش پیشه و سوختن  
چومه دید پر تو فشان، شمع را  
از ان خود نمائی بر آفت سخت  
تو آئی که هر شام تا صبحگاه  
بدین سپیکر لاغر و روی زرد  
زبان چون گشائی بدعوی که من  
بدین خردی، آخر کئی، چستی  
نشیمی اگر بگذرد از برت  
وگر بر تو بادی وز دنا گمان  
ولیکن ز من، بر سپر بلند  
ز طوفان و صرصر مرا اینست  
چومه کرد گاه خطاب این عتاب  
که امی ناز پرورد مهر منیر

فروزنده شمعی، در آن خانه یافت  
وزان بهره اش مجلس افروختن  
بسر سایه نور از ان جمع را  
بتلخی بدو گفت کامی شور سخت  
بپایان بری روز با اشک و آه  
ز سر تا بازار می و سوز و درد  
همی نور بخشم،، بهر انجمن  
ندانی که همسنگ من نیستی  
توب لرزه افتد از ان پیکرت  
بیکدم فرو میرودت شمع جان  
بود کوتاه و دور دست گزند  
چراغ مرا تا ابد روشنست  
بدو شمع داد این جواب صواب  
بتاریک شب نورت آفاق گیر

بلند اختر می، نیز بالانشین	که هست آتانت سپهر برین
منم سایه و ش همسرخاک پست	فرود تو در پایه وزیر دست
بصورت مرا با تو اندر میان	بود از زمین فرق تا آسمان
ولیکن بمعنی اگر بگری	مرا خود مسلم بود بر تری
که نور تو ای محفل آرای شب	ز خورشید رخشان بود مکتب
و گراز تو، مهر روزنده چهر	تساند بقهر آنچه دادت بهر
نماند تو جز رخ تیره فام	که شب گیر و از وی سیاهی بام
بچشم جهان خواند مانی و زشت	که تاریک و لئی تو ماری زشت
مرا تن بود گر نزار و نخیمف	فرو غم بدیدار خرد و ضعیف
بدین شاد مانم ز افزون کا دست	که در دست من چه بینی مرست
بدر یوزه ام برد کس گذر	بناید، که هستم بخود نورور
ترا گر سرانمیت آراسته	درو هر چه دل خواهی خواسته
در آنجا چو باشد ز در تا پیام	ز یگانگان رخت و افزار و ام

بگیتی می ترازان خانه نیست

چونیک غم آباد ویرانه نیست

(ترانه رود)

رهروی چون صبا جان پهای  
کرد روزی کنار رودی جای  
رود را دید گشته رود نواز  
بانوئی شگرف دستان ساز  
اندران پرده راز ما بسیار  
بردل خاکیان نکرده گذار  
لیک هر نغمه ره بجائی داشت  
کار با جان آشنائی داشت  
ره نوردی حرفت شوق و طلب  
گرم جوش و فروش و کف بلب  
پانزده گاه سیر از سر  
ساخته باز سر براه اندر  
بانزاران هزار زنجیرش  
بوده در هر قدم غنا خیرش  
تدجبنده بی سکون و درگت  
موجا که دویده از پی هم  
خاک توفنده و شب آهنگت  
همچنان لشکری برون ز جبا  
کرده بس نقشها بر آب رقم  
گه فاده بهم بره یازان  
بهر نیما سپویه کرده مشاب  
چون سپاهی بگاه جنگ و گریز  
این یک از راستان بچپان  
رهر و این جنبش و خروش خود  
پشت کرده بر صده گاه ستیز  
در سخت آمد و ز خود پرسید  
کای عجب در ره دراز آهنگت  
پای بر سردوان و سر بر سنگ  
روز و شب سخطه نیا سودن  
بامه و همه هم سفر بودن



هر دم از دست خود قفا خورن	هر نفس ناله و فغان کردن
هسچو دیوانه پای در بنجر	چیت زین خام طبع بی تدبیر
زوبهر گام سخت برگشته	ورنه دیوانه است سرگشته
وندیرین قبله کیت مسجودش	تا زین پویه چیت مقصودش
راه پیمای برد بمنزل رخت	زین ره سخت هم بنیر وی سخت
هچمان این دونده دنگ و تاز	یا پایان رسد زمان آغاز
کامدش از زبان رود جواب	داشت سالک چنین سخن خطا
ابجد آموز مکتب تحقیق	کامی ندانسته رسم در راه طریق
خامه صنع را خط پرگار	اندیرین گرد کرد دایره وار
ورنه بر جا هلی بود معلوم	نیت بی سیر نقطه موهوم
مهرخشان و ذره مسیکن	کرمی پست و آسمان برین
همه مقصود خویش را جویان	در طلب هر کی بود پویان
هچو حیوان جهاد پویه گریست	جنش ایدرنه خاص جانور
پویم این راهرا شب و فراز	من که بسنی بسالهای دراز
عزم همراه و عشق راهناست	آرزوی وصال بحر است

چون رسم در محیط بی پایاب      خانه از خود تهی کنم چو حجاب  
 بحر بنامدم ز جوش و فروش      بنشینم ز گفتگو خاموش  
 جاد آغوش می چو بگشایم      او شوم و ز خودی بر آسایم  
 ناقصی طالب کمال من      گرم خدیش باه و سالم من  
 دین کمال و سعادت لبم      که بدریایم بیکرانه رسم  
 نیز اگر رنج پویه جانکاهست      هر قدم صد خطر فراراهست  
 هست مقصود چون برگ خطیر  
 ز حمت اندک شناس و رنج حقیر

## نغمه عشق

ز خاور سوی باختر سبت بار	شبانکه چو کیتی نورد آفتاب
که اندیشه می بود و من میگسار	نه بخنود چشمم نه دل شد بخواب
رو انجش خاطر خوش آینه گوش	شدیم نوالی خوش و دلفریب
چو در پرده دل سرود سروس	چونزدیک عاشق پایا حبیب
ازین خواب سنگین برآید سر	همگفت کای دیر خسان خاک
بر آهنگ گردون گشائید پر	سببار ازین دامگاه هلاکت
کران برگریزست اندوه و درد	ان پهنه پونید ازین تنگنای
نه اشگی روان فی اثر زاه سرد	در وی نشان از غم جاگرای
که دار و پناه از نیمیب خزان	بدان گلشن آید ازین مرغزن
نوا سنج و باد بهاری وزان	جد از گلش خار و مرغ چمن
نشاطت و شوخجنتی و خرمی	رجا بود عشق فسر مانروا
نه کیتن پریشان بیک دل غمی	همه و لطف و صدق و صفا
بسر سنج دست ستیزنده دیو	بلاک من آئین بزوان بتافت
کز و بر نیاید خردش و غریو	بر و مرگ از انسان شبان شافت

در اندیشه و کارِ مرد خسرود	نمایان فروغی ز مهر نوست
خود از تیرگی زاده ز رشت بُد	منم پر تو مهر و این رت نوست
دلی جایگاه نوست از جهان	که از نقص ظلمت در آن راه نوست
ز کوخ گدایان و کاخ شمان	مقامم بخر جان آگاه نوست
اگر من ز سپید انیم ناپدید	کس از نیک بنید بنید مرا
چو در من عیان راز خوبی بید	ز جان و جهان برگزیند مرا
دل روشن آئینه حق ناست	جمال معانی از دور نوست
بلی دل چو روشن بنور خد است	از دور و نزدیک مستور نوست
بد و گفتم ای جمله جانهای پاک	بفر تو نیک اختر و نیک نام
بگیتی بهر جادلی تا بناک	ز مهر تو روشن چو ماه تمام
چو آزادگان بندگان تواند	بازادگی مر ترا بنده ام
چو اودان پرستندگان تواند	منت نیز از جان پرستنده ام
چو مقراض مرگ اندرین خاکدان	گست از نسج تنم تار و پود
مراساز خود زنده جادوان	که سودا چو تبت بهشت سود



## رباعیات

یک بوسه بگام زان لب و گام بسبت      در گردش عسر گردش جام بسبت  
آرمی می تنخ و بوسه شیرینم      از تنخی و شیرینی ایام بسبت

---

هر چند حیات غیر آزادی نیست      مرده است کسی که دور از آزادی نیست  
ما بنده نموز باطل خویش تنیم      با ما نتوان گفت که آزادی چیست

---

بر بستر مرگ و اعطش شهر چو خفت      وز هول بید آنچه نیارست شفت  
گفت ای کس بکیان بجشای بر آن      کاندر همه عمر یک سخن راست گفت

---

ای سالکت راه علم با غم درست      وز عشق گرفته ره به از گام نخست  
حقا که بجهت حقیقت برسی      آزادی و آزادگی ار شیوه تست

---

انیدش چو نار سا بود کوشش بست      هرگز نرسد کار به پایان ز نخست  
امروز به از دی ز می و فردا از امروز      با کوشش پادار و با فکر درست

دانا که همه فنون حکمت داند      وز لوح خسرو رموز خلقت خواند  
گر مرده کند زنده چو عیسی بدی      در چاره درد جمل عاجز ماند

---

چون باد صباد من گل چاک زند      بلبل بنوار هی طسربناکت زند  
خیزای بت چالاک بنوشان و بنوش      زان باده که راه عقل چالاکت زند

---

دل دست ز جان بشست چون روی تو دید      چون روی تو دید جان ز دل مهر برید  
از سینه من آه بکیوان بر شد      وز دیده من اسکت بدامان غلتید

---

چشی که در و فروغ بنیش باشد      چون در نگرد عین یقینش باشد  
کاین زشتی و نقص در جهان از برشت      هر حسن و کمال از آفرینش باشد

---

گر بر تو زمانه کار گیرد دشوار      دل بد مکن وز غصه جان رنج مدار  
آری چو بدست غم زبون آید فکر      ناچار شود ز دست سر رشته کار

---

ای دوست دست غم دل آزرده مباش  
در آتش حسرت چو بیخ آفسرده مباش  
چون گل چمن بچند و پرموده مباش  
تا زنده توان بود بدل مرده مباش

آبیت بدست ساقیان آتشناک  
بس جان که ز خاک تیره زاید روشن  
چون باد بهشت از هر آلابش پاک  
یکت جبرعه ز جام اگر فشانند بجاک

عمریست که ره بگمراهی میجویم  
کان راز که باید از دل خویش نغفت  
از جان بجهان اهل دلی میجویم  
روشنتر از آئینه برویش گویم

ای فتنه رخسار تو صاحب نظران  
دور از تو و بی تو در جهان گذران  
وی دیده آرزو برویت نگران  
بردوش نیست زندگی بارگران

جانا بفسریب جاهل از راه مرو  
بادوست براه حافیت پوی بجاه  
جز بر پی دانای دل آگاه مرو  
بادوسوسه دشمن بدخواه مرو



آن راهروم ز نقش هستی ساده چشم از همه بسته دل بجانان داده  
لرزان پی و پازره برون ننهاده در هر قدمی خاسته و افتاده

چون اسگت بچشم عاشقان جا دار

چون آه درون سینه ما و ادار

ای کرده باسگت و آه ما را و محساز

خود با نغم عاشقان چه سود ادار

